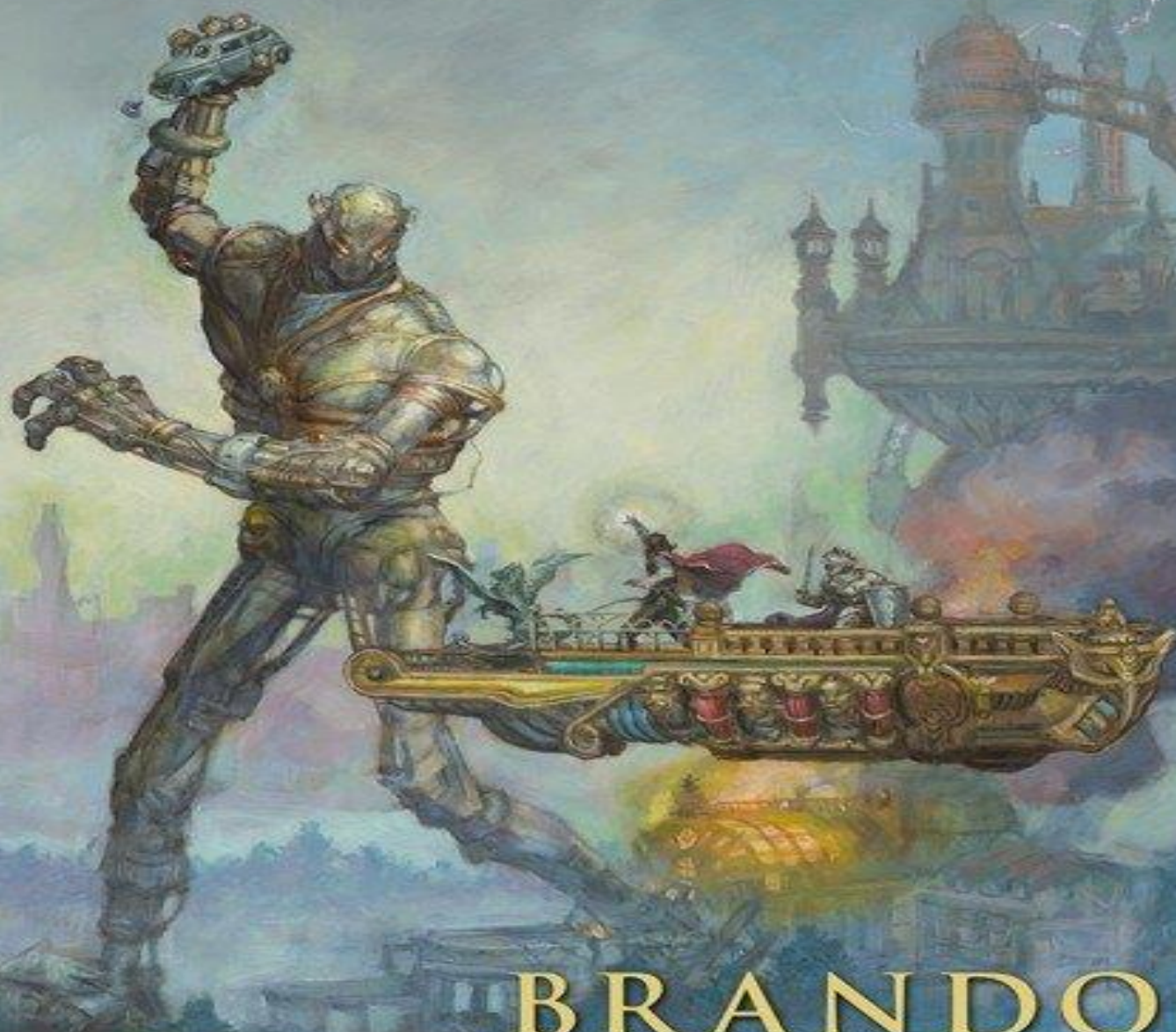


PERFECT STATE



BRANDON
SANDERSON

نشریه شهر با افتخار تقدیم می کند

ایالت عالی

نویسنده: برندون سندرسون

مترجم: مسعود حاجیان



در سیصدمین سالگرد تولدم، بالاخره موفق شدم دنیا را فتح کنم؛ تمام دنیا را. این برای من هدیه‌ی تولد به یاد ماندنی‌ای را رقم زد، اگرچه باید اقرار کنم من با قصد و انتظار اینکه روزی بر آن فرمانروایی خواهم کرد، در این دنیا قرار داده شده بودم.

پنج‌سال بعدی، من در خطر ملالت و دلزدگی قرار داشتم. به هر حال، یک مرد بعد از فتح دنیا مثلاً با چه کاری می‌تواند زمان خود را سپری کند؟

کاری که من کردم، این بود که برای خودم یک الهه‌ی انتقام درست کردم.

در حالی که قند را داخل چای هم می‌زدم، گفتم: ((اون داره یه نقشه میکشه، شیل!))

((کی؟!)) از بین کسانی که می‌شناختم، شیل تنها مردی بود که می‌توانست با وجود پوشیدن زره و جوشن کامل، لم بدهد. او خیلی به ندرت آن‌ها را در می‌آورد؛ این بخشی از ضمیرش بود.

گفتم: ((به نظرت کیو می‌گم؟!)) جرعه‌ای از چای نوشیدم و شروع کردم به گشتن بین نامه‌هایی که روی میزم قرار داشتند. هر کدامشان با مومی به رنگ قرمز تیره مهر شده بود. هر دوی ما روی یک سکوی بزرگ سنگی قابل پرواز همراه با صندلی‌ها و نرده‌هایی مانند یک ایوان نشسته بودیم. من برای خودمان یک مانع در بالای سکو/فکنده بودم تا در برابر باران شدیدی که بیرون با صدای تپ‌تپ به آن میکوبید، در امان باشیم. بالای سرمان شفق بزرگ سوسو می‌زد _ حتی از بین ابرهای طوفان‌زا هم دیده میشد _ و زمین زیر پایمان را آشکار می‌کرد و به آن مقداری رنگ آبی می‌بخشید.

رعد و برق‌های گاه و بی‌گاهی که در طوفان ایجاد می‌شدند، صد سکوی دیگر را نیز با نور خود روشن می‌کردند که با آرایش و به صورت سازماندهی شده، در اطراف سکوی خودم در حال پرواز بودند. آن‌ها یک گروه کوچک از سربازان _ فقط ۶۰۰۰ نفر _ را به عنوان گارد افتخاری من حمل می‌کردند.

تندری ما را به لرزه درآورد. شیل خمیازه ای کشید و گفت: ((واقعا واجبه که از آب وهوا هم سر در بیاری، کای.))

((بالاخره این کارو می‌کنم.)) این پنجاه سال اخیر که مشغول مطالعه درمورد استفاده‌ی عملی از /فکندن بودم، بسـیـار موثر و پر بار بود. اما در کنترل آب و هوا _ حداقل در مقیاس بزرگ _ هنوز به موفقیتی نرسیده بودم.

جرعه‌ای دیگر از چای نوشیدم. هوا داشت سرد می‌شد، اما حداقل در این مورد می‌توانستم کاری انجام دهم. دکمه‌های آستین راستم را باز کرده و پوستم را در معرض نور آبی-بنفشی که از آسمان به صورت ضربان‌دار می‌تابید، قرار دادم. شفق بزرگ تمام دنیا را در بر گرفته بود و حتی نیرومندترین طوفان‌ها هم کاری بیش از بر هم زدن روشناییِ صدف رنگش، از دستشان بر نمی‌آمد. شفق بر طوفان‌ها غلبه می‌کرد؛ اینطور بود که متوجه شدم من هم یک روز قادر خواهم بود این کار را انجام بدهم.

وارد حالت دیدِ /فکنده شدم و همه چیز در اطرافم تیره و کم‌نورتر شد؛ همه چیز به جز شفق بزرگ. زیر نور گرمابخش آن _ که ناگهان می‌توانستم احساس کنم با ریتمی ضربان‌دار وارد پوستم می‌شود _ آسوده و گرم شدم. نیرو را از طریق دستم جذب کردم، سپس انرژی را از طریق انگشتانم به بیرون و به سوی فنجان روانه کردم.

از چای درون فنجان بخار بلند شد. جرعه‌ای از آن نوشیدم و درحالی که یکی از نامه‌ها را باز می‌کردم، از حالت دید/فکنده خارج شدم. مهر نامه با نشان شبکه‌ی جاسوسانم منقوش شده بود.

در نامه نوشته شده بود: *اعلی حضرت، فکر می‌کنم لازم باشه بهتون اطلاع بدم که طومار وُد یک بار دیگر-*

کاغذ را میچاله کردم.

شیل گفت: *((اوه!))*

گفتم: *((چیزی نیست.))* آن تکه کاغذ را پایین انداختم و دکمه‌های آستینم را بستم. آن نامه اصلاً از شبکه‌ی جاسوسانم نبود؛ بسک نامرد می‌دانست که من اول گزارشات جاسوسانم را باز می‌کردم.

حین اینکه در بین مجموعه‌ای از گزارش‌ها _ که بالای هر کدام علامت سلطنتی‌ام بود _ جستجو می‌کردم، سکو به خاطر غرش یک تندر دیگر به لرزه درآمد.

شیل پرسید: *((نمی‌تونی کاری کنی این بابا سریع‌تر حرکت کنه؟))*

((خوشحال باش که لازم نیست با روش‌های قدیمی اینکارو بکنیم.))

((روش‌های قدیمی؟ مثل... سوار اسب؟)) شیل چانه‌اش را خاراند. *((دلم براش تنگ شده.))*

((واقعاً؟ برای کمر درد، سواری وسط بارون، لگد خوردن، غذا پیدا کردن برای حیوونا...))

((اسب‌ها شخصیت دارن. این سکو نداره.))

((اینو فقط به این خاطر میگی که بخشی از ضمیرته؛ شوالیه‌ای بی‌باک و سوار بر اسب که میره تا دست دوشیزه‌های خوشگل رو بگیره.))

((البته، البته. من دست افراد زیادی رو گرفتم. مقداری هم بازو و هر از گاهی هم پا...))
لبخند زدم. شیل حالا دیگر با داشتن پنج فرزند، عیال‌دار محسوب می‌شد. تنها دوشیزه‌هایی که او با آن‌ها وقت می‌گذراند، بچه‌هایی بودند که او را بابایی صدا می‌کردند و از او درخواست شکلات می‌کردند.

به گشتن در بین گزارش‌ها ادامه دادم. نامه‌ی بعدی شامل طرح اولیه‌ی مجموعه‌ی جدیدی از سکه‌ها بود که قرار بود همان سال با تصویر من ضرب شوند. طرحش غالباً درست بود. خطوط پر قدرت چهره‌ام و موهایی که به طرزی شاهانه تا روی شانه‌هایم تاب برداشته بودند را به خوبی نشان می‌داد. البته ریشم خیلی بزرگ بود؛ من ریشم تمیز و چهار گوش بود و اندازه‌اش را به طول یک انگشت معمولی نگه داشته بودم تا تصویری قدرتمند ارائه دهد. چیزی که در آن طرح بود، بیش از حد انبوه و پر پشت بود. یادداشت‌هایی روی آن طرح نوشتم، سپس به گشتن ادامه دادم و نامه‌ی مچاله شده‌ای که روی زمین انداخته بودم را نادیده گرفتم. بسک دیگر بیش از حد باهوش شده بود. لازم بود آن مرد را اخراج و یک پیشکار احمق استخدام کنم. یا اینکه بسک را هک و ضمیرش را بازنویسی کنم.

البته بازنویسی ضمیرها کلی درد سر داشت. و حقیقتش را بگویم، من در هک کردن کارم افتضاح بود؛ به همین دلیل بود که _ با وجود گذراندن چندین قرن در کنار یکدیگر _ من هیچوقت نخواسته بودم بسک را تغییر بدهم. قطعاً به این دلیل نبود که از آن پیشکار خوشم می‌آمد؛ آن مرد ترول شکل هیچوقت کاری را که بهش می‌گفتم،

انجام نمی‌داد. من تقریباً بر میلیارد ها نفر فرمانروایی می‌کردم و فقط این یکی به خواسته های من اهمیتی نمی‌داد.

گفتم: ((بیا.)) یک گزارش را به سمت شیل بالا نگه داشتم. ((اینو ببین.))

شیل با صدای تلق تلق زرهش، سلانه سلانه جلو آمد. ((یه ربات دیگه؟)) خمیازه کشید.

((ربات های ملی خطرناکن.))

((خمیازه.))

((تو همین الان خمیازه کشیدی، لازم نیست بگی.))

((خمیازه. پس تجسس های بزرگ چی شد، کای؟ شکار اژدهایان... جستجوی

شمشیرهای جادویی؟ تنها کاری که این روزها انجام میدی، مطالعه درمورد جادو هست

و دوئل کردن با زنده/زده ها از ایالت های دیگه.))

گفتم: ((دارم پیر می شم، شیل.)) دوباره به گزارش ها نگاه کردم. جاسوسانم به گوششان

خورده بود که چند تا از افراد ملی در یک ایالت مرزی درمورد این ربات جدیدش

رجزخوانی می کردند. سرم را تکان دادم. ملی هنوز از کاری که در لگرس^۵ _ یک ایالت

مرزی متفاوت که هر دوی ما می توانستیم به آن دسترسی پیدا کنیم _ باهش کرده

بودم، ناراحت بود. او خیلی مطمئن بود که ارتش خودش، ارتش های من را مغلوب

خواهد کرد.

شیل خندید و گفت: ((پیر می شی؟ خوب که چی؟ تو جاودانه ای؛ بدنت جوونه.))

⁴ Melhi

⁵ Lecours

نمی‌توانستم به او توضیح بدهم. تجسس‌هایی که بهشان اشاره کرده بود _ ساخت یک کشور، جستجو به دنبال گنج‌ها و رازهای مخفی، متحد کردن کسانی که از من پیروی می‌کنند و تسلیم کردن کسانی که پیروی نمی‌کنند _ چیزهایی بودند که من در دوران جوانی به‌شان نیاز داشتم. آن‌ها من را به کسی که بودم تبدیل کرده بودند؛ کسی که می‌توانست یک امپراطوری را اداره کند.

امپراطوری این روزها تقریباً خودش خودش را اداره می‌کرد. ما در امپراطوری مجلس سنا، دیپلمات و وزرایی داشتیم. من بسیار مراقب بودم که خودم مداخله نکنم، مگر اینکه اتفاق احمقانه و فاحشی می‌افتاد که لازم می‌شد راست و ریشش کنم. فقط مراسم‌های دولتی گاه و بیگاه _ مانند اوایل همان روز که پنجاهمین سالگرد متحدسازی دنیا را جشن می‌گرفتیم _ من را بیرون می‌کشید.

خوب، آن‌ها و حمله‌های ملی.

باران تکان دهنده‌ی بیرون ناگهان از بین رفت و آسمان روشن شد. شفق بزرگ همچنان آنجا بود، اما حالا در آسمانی شناور بود که به جای قهوه‌ای طوفانی، آبی رنگ بود. به آلورنیا رسیده بودیم. از پشت میز بلند شدم، به سمت لبه‌ی سکو حرکت کردم و خیابان‌های تقریباً بی‌پایان شهر را تماشا کردم که در زیرمان محو می‌شدند.

حداقل اینجا و در مرکز قدرتم، می‌توانستم طوفان‌ها را متوقف کنم. با خودم فکر کردم در نهایت قادر خواهم بود این کارو بدون سنگ شفق‌ی که به وسط شهر چسبیده شده، انجام بدم.

آلورنیا مکانی شامل طاقی‌های پیاز شکل و طلایی بر بالای برج‌های انگشت‌مانند بود. سرعت سکو در مسیر از پیش مشخص شده‌اش، آهسته‌تر شد و بر فراز شهر آویزان ماند.

به دنبال آن، صد سکویی که گارد افتخاری‌ام را حمل می‌کردند نیز آمدند. در پایین، مردم منتظر مانده بودند تا عبور ما را تماشا کنند؛ جابجایی‌های من به دلیل ثبت در تاریخچه‌ی ملی حائز اهمیت بودند. و بدین ترتیب در زیرمان، صدای فریاد و هلهله بلند شد و مانند جریان رودی ما را همراهی کرد.

لبخند زدم. شاید باید بیشتر از اینا پیام بیرون. بغل دستم، شیل دستش را روی شمشیرش قرار داد و با چشمانی تنگ شده به کسانی که پایین بودند، نگاه کرد.

با حیرت گفتم: ((هیشکی نمی‌تونه با این همه فاصله از اون پایین به من آسیب بزنه.))

((هیچوقت نمی‌دونی، کای.))

سکو به سمت قصر پایین آمد که بر روی تپه‌ای در مرکز شهر قرار داشت، سپس کنار برج بزرگ فرود آمد و تبدیل به یک ایوان شد. وارد اتاق مطالعه‌ام شدم و همزمان گروهی از خدمتکاران با جلیقه و شلوارهای گشاد و سینه‌های برهنه، شتابان به ایوان رفتند و میزم را بلند کردند تا به دنبال من حملش کنند.

شیل با صدای جلنگ‌جلنگ کش و قوسی آمد و گفت: ((به نظر میاد این گردش‌ها تهر دفعه طولانی‌تر می‌شن.))

((احتمالا بدون زره راحت‌تر هم می‌شن.))

((من محافظ شخصیتم، کای. یکی از ما باید آماده باشه. اون دفعه که اون بدوی‌های آسمونی تلاش کردن نیشگونت بگیرن رو یادت میاد؟)) شیل لبخند زد. ((با اشتیاق هم اینکارو کردن؛ مثلاً همونطوری که یه مرد، وقتی به یاد عشق دوران جوانیش میفته این کارو میکنه. یا اون موقع که در پیچک‌های سیشم^۷ به دام افتادیم؟))

⁷ Sashim

((البته که یادمه. تو منو... چقدر حمل کردی؟))

((پنجاه مایل تمام. خدایا! اون مال... مال بیشتر از صد سال پیش بود، نه؟))

چیزی نگفتم. شیل پیر نمی‌شد؛ من و او خیلی وقت پیش دارویی مخفی را در گنجینه‌ی ازدهایی به نام گلبرومیث^۸ پیدا کرده بودیم که باعث زندگی طولانی می‌شد. این روزها به این فکر می‌کردم که آیا آن دارو مخصوصا به خاطر اینکه من پیدایش کنم، آنجا گذاشته شده بود تا من یک دلیل قابل قبول برای پیر نشدنم داشته باشم؟ من تا قبل از پنجاه سالگی، از طبیعت حقیقی‌ام مطلع نبودم؛ سنی که ود به آن سن آگاهی می‌گفت.

شیل دوباره کش و قوسی آمد و گفت: ((خوب، بهتره آدم گوش به زنگ بمونه. وقت‌هایی که همه چیز آرومه همون زمانیه که باید بیشتر از همیشه هوشیار باشی.))
((صد البته. بابت کمک امروزت ممنونم.))

((آره، آره، خوبه که من کنارتم، ها؟ به هر حال من میرم یه سری به سیندریا ۱ بزوم. بهتره ببینم بچه‌ها مشغول چه کارین.))

((فکر خوبیه.)) خدمتکاران را تماشا کردم که با دقت تمام، لوازم روی میز را مرتب می‌کردند. وقتش را داشتم که آن گزارش‌ها را بایگانی کنم؟...

نه. باید راه می‌افتادم. به سمت شیل رفتم که داشت درهایی را که به راهرو راه داشتند، باز می‌کرد. او نگاهی پرسشگر به من انداخت.

توضیح دادم: ((اگه سریع باشم، ممکنه بتونم برم آزمایشگاه پایین، قبل از اینکه بسک بتونه-))

⁸ Galbrometh

شیل در را کامل باز کرد؛ بسک بیرون ایستاده بود.

شیل گفت: ((اوحی. متاسفم، کای.))

بسک یک ابروی نقاشی شده‌اش را بالا برد. او مانند یکی از آن نقش‌برجسته‌هایی بود که مردم بیرون ساختمان‌ها حکاکی میکردند؛ دست‌ها و پا‌هایی که بسیار دراز به نظر می‌رسیدند، لباس‌هایی بسیار سفت و خشک و صورتی بی‌احساس. خیلی وقت پیش، من یک قطره از داروی جاودانگی را با او سهیم شدم و از آن به بعد، او مایه‌ی عذابم شده بود.

تعظیم کنان گفت: ((اعلی حضرت والامرته.))

گفتم: ((بسک، متاسفانه گزارشات روزانه باید صبر کنن. من چند تا پیشرفت ذهنی خیلی مهم در ارتباط با/فکندن داشتم که حتما باید ثبت بشن.))

بسک برای لحظه‌ای طولانی و بدون پلک زدن به من خیره شد. او یک قطعه سنگ لوح خاص را لای انگشتانش نگه داشته بود که به بزرگی یک کتاب و با این حال به طرز خارق‌العاده‌ای نازک بود. در امپراطوری هیچ چیز دیگری مانند آن وجود نداشت. در گوشه‌ی اتاق، یکی از خدمتکاران کاغذ مچاله‌شده‌ای که در ایوان رها کرده بودم را محض احتیاط داخل آورد و روی میز قرار داد.

ابروی بسک یک درجه‌ی دیگر بالاتر رفت و گفت: ((پس من شما رو تا آزمایشگاه همراهی می‌کنم، اعلی حضرت.))

شیل به نشانه‌ی خداحافظی، آهسته دستی به شانه‌ام کشید و سپس با صدای تلق تلق از آنجا دور شد. او با آدم‌کش‌ها، افرادی خوفناک و شورشی‌ها بدون لرزیدن و پا پس کشیدن روبرو شده بود، اما حتی بعد از این همه مدت، بسک او را عصبی می‌کرد.

وقتی شروع کردیم به راه رفتن، بسک گفت: ((شاید بهتر باشه به جناب شیل اجازه‌ی بازنشستگی بدید، اعلی حضرت.))

((اون کاری که انجام میده رو دوست داره. و منم اینکه اون کنارم باشه رو دوست دارم.))
((البته، خواسته‌ی شما قانونه.))

((آره. مگر اینکه وُد وارد ماجرا بشه.))

((الان بیش از یک قرن از فرمانروایی شما می‌گذره و این نخستین باری هست که وُد از شما درخواستی داره.)) بسک قطعه‌ی سنگ لوحی که با خود حمل می‌کرد را بالا نگه داشت؛ طومار وُد تنها روش رسمی ارتباط برقرار کردن با دنیای بیرون بود.

طومار با کلماتی پر شده بود که من نمی‌خواستم هیچکدام از آنها را بخوانم. با این وجود _ از آن مقدار کمی که به چشمم خورده بود _ متوجه شدم لحن نامه‌های وُد مدام آمرانه‌تر می‌شود؛ خیلی وقت بود که آنها را نادیده گرفته بودم.

مدتی در سکوت راه رفتیم، تا اینکه بالاخره از راهرو خارج شدیم و به بیرون _ به یک مسیر پل مانند در بین دو برج _ وارد شدیم. می‌دانستم که نباید به بسک انقدر سخت بگیرم؛ او داشت مطابق ضمیرش رفتار می‌کرد و به روش خودش وفادار بود، حتی زمانی که نافرمانی می‌کرد.

از پایین، صدای فریاد شادی بلند شد و من یک دستم را به سمت مردم بلند کردم. آن صدای اجرای یک گروه موسیقی بود؟ شفق بزرگ در آسمان می‌درخشید، اگرچه _ برای اولین بار _ نورش نتوانست آرامم کند.

بسک پرسید: ((یعنی این وظیفه انقدر دشواره، اعلی حضرت؟ وُد از شما فقط یک روز رو درخواست کرده تا برید و وظیفه‌ای رو انجام بدید که اکثر مردم براشون لذت بخش محسوب می شه.))

((موضوع خود این وظیفه نیست؛ موضوع اینه که...منو اینجوری احضار کردن. امپراطور بودن چه فایده‌ای داره اگه یکی دیگه بتونه منو راحت صدام بزنه، انگار که یک پیاله دار معمولی یا یه پسر پیام‌رسونم؟ این همه‌ی کارهایی که انجام دادم رو زیر سوال می بره؛ همینطور همه‌ی چیزهایی که بهشون دست پیدا کردم رو.))

((اونا صرفاً از شما می خوان وظیفه تون رو در قبال هم‌نوعانتون انجام بدید.))

((هم‌نوعانم تا الان چه وظیفه‌ای رو در قبال من انجام دادن؟))

بسک در میانه‌ی آن مسیر پل مانند متوقف شد. ((سرورم، این از شما خیلی بعیده. من بچه‌ای که بودید رو به یاد میارم، نه پادشاهی که الان بهش تبدیل شدید.))
سعی کردم بدون او به حرکت ادامه بدهم، اما احساس می کردم پاهایم از سرب ساخته شده‌اند. چند قدم جلوتر از او ایستادم، اما به عقب نگاه نکردم.

بسک تکرار کرد: ((این وظیفه‌ی شماست.))

((من یه مغزم که داخل یه ظرف شیشه‌ای قرار داره، بسک؛ یکی از تریلیون‌ها. چرا اونا نمی تونن یکی دیگه رو اذیت کنن؟))

((این تصمیم گرفته شده که شما دستاوردهای بزرگ-))

((ما همه دستاوردهای بزرگی داشتیم.)) چرخیدم و دستانم را به سمت شهر تکان دادم. ((این هدف همه‌ی این چیزاست. چند تا از اون چند تریلیون نفر دیگه دارن در ایالت‌های خیالی اولیه، دقیقاً مثل من زندگی می کنن؟))

((برنامه نویسی اجازه می‌دهد _ حتی مستلزم به اینه _ که هر ایالت به صورت فردی برای هر شخص سازگار بشه.))

گفتم: ((این مهم نیست.)) خدایا! از فکر کردن در این مورد نفرت داشتم.

وُد تنها دو بار در زندگی من دخالت کرده بود. نخستین بار در پنجاه سالگی ام بود تا بهم اطلاع بدهد واقعیت وجودی من یک شبیه‌سازی طبقه‌بندی شده است.

و الان که از من درخواست کرده بودند تولید مثل کنم.

به سمت بسک قدم برداشتم و گفتم: ((این بی‌معنیه.)) او طبیعتاً از اعضاء وُد نبود؛ در واقع من هیچ‌گاه هیچ‌کدام از آن‌ها را ملاقات نکرده بودم. او بخشی از واقعیت وجودی من بود؛ بخشی از ایالت من. اما او _ مانند هر چیز دیگری در تمامیت موجودی من _ در صورت لزوم به وُد خدمت می‌کرد. آن‌ها برنامه‌نویسی را کنترل می‌کردند و اگر تحت فشار قرار می‌گرفتند، می‌توانستند هر چیزی را در این دنیا تغییر دهند _ هر چیزی به جز خودم _ تا من را مجبور به اطاعت کنند.

خدایا! چقدر فکر کردن بهش آزرده‌کننده بود.

ادامه دادم: ((تقا ضاها شون احمقانه ست. اونا به دی-ان-ای من نیاز دارن تا انسان‌های زنده/زاده‌ی جدید بسازن؟ خوب مشکلی نیست، می‌تونن برش دارن؛ یه سوزن یا هر چی که هست رو وارد ظرفم کنن و برش دارن. خیلی ساده‌ست.))

((اونا از شما تقاضا دارن که با یک زن رابطه داشته باشید، اعلی حضرت. آموزه‌ها می‌گن شما باید اونو انتخاب کنید و اون هم شما رو انتخاب کنه، بعدش همدیگرو ملاقات کنید و کار لازمو انجام بدید.))

((بدن‌های ما فقط شبیه‌سازی هستن. چرا ما باید همو ملاقات کنیم؟))

((من نمی‌دونم.))

((هه!)) با قدم های بلند از مسیر پل مانند به سمت قصر برگشتم.

پسک به دنبالم آمد و گفت: ((دستور دادم منطقه ی شکار رو پر از موجودات تاریکی و وحشی بکنن، اعلی حضرت؛ از شرورترین انواعی که تونستیم پیدا کنیم. شاید نابود کردن اون‌ها خلق و خوی شما رو بهتر کنه.))

((شاید.))

حتی فکر کردن درمورد وُد من را دوباره به یک بچه تبدیل می‌کرد؛ پسک در آن مورد حق داشت. من ارتش‌هایی متشکل از هزاران نفر را فرماندهی کرده بودم و به تنهایی یک امپراطوری را شکل داده بودم که و سعتی برابر با چندین قاره داشت، اما این... این موضوع من را به یک بچه‌ی لوس و غرغرو تبدیل می‌کرد. روی پلکان متوقف شدم.

پسک با لطافت بیشتری گفت: ((من تمام دلایل قوانین رو نمی‌دونم، سرورم.)) جلوتر آمد و دستی بر روی شانهم گذاشت. ((ولی اونا کهنن و در گونه‌ی شما به خوبی کاربرد داشتن. قاعده‌ی شین-وی^۹ مقرر می‌کنه--))

((لازم نکرده برام سخنرانی کنی.))

او ساکت شد، اما... لعنت بهش... می‌توانستم صدایش را در سرم بشنوم. او به اندازه ی کافی این قوانین را برای من خوانده بود.

قاعده‌ی شین-وی^۹ مقرر می‌کنه که ضروری‌ترین اصل اخلاقی بشریت اینه که با استفاده از کمترین میزان امکانات و در بین بیشترین تعداد مردم، بالاترین مقدار شادی رو ایجاد کنیم.

⁹ XinWey

به این نتیجه رسیده بودند که بهترین راه برای ایجاد بیشترین میزان رضایت برای مردم با استفاده از کمترین میزان امکانات، این بود که وقتی آن‌ها در دوران جنینی هستند، مغزشان را جدا کنند و به واقعیاتی شبیه‌سازی شده متصل کنند طراحی شده بودند تا با شخصیت‌های در حال تکوین آن‌ها جفت و جور شوند. هر زنده‌زاده یک دنیای کامل را به دست می‌آورد که در آن، خودشان مهم‌ترین شخص زمانشان می‌باشند. برخی هنرمند می‌شدند و بعضی سیاست‌مدار، اما هر کدام شانسی برای رسیدن به عالی‌ترین درجات را داشتند.

تمامی این‌ها تنها نیاز به فضایی جعبه مانند و تقریباً به اندازه‌ی یک خربزه داشتند که متشکل از ماشین‌آلات مربوط به شبیه‌سازی، مغز و محلول دارای مواد مغذی بودند.

این روش به طرز خارق‌العاده‌ای موثر بود و... صادقانه بگویم، من از آن بدم نمی‌آمد. لعنتی، من عاشق آن بودم! من باید یک امپراتور می‌شدم و با اینکه شبیه‌سازی برای من فرصت‌هایی فراهم می‌کرد، هر قدم – هر مأموریت یا دستاورد فرسوده‌کننده – باید کار خودم می‌بود. من این زندگی را به دست آورده بودم.

با این وجود، فکر کردن به میلیون‌ها و میلیون‌ها شخص دیگر که همین کار را کرده بودند... این موضوع اعصابم را به هم می‌ریخت. یعنی میلیون‌ها بسک، میلیون‌ها شیل و میلیون‌ها من وجود داشتند که همگی زیر یک شفق بزرگ زندگی می‌کردند؟

هر چیز دیگری در موجودیتم به من آموخته بود که من منحصر به فرد، مهم و قدرتمندم. من از این ایده که ممکن است فقط یک شخص عادی دیگر باشم، سر باز می‌زدم.

بسک گفت : ((زیاد طول نمی کشه، سرورم. یک زن رو از داخل لیست انتخاب کنید _
وُد اونا رو برای شما بر اساس مطابقت جسمی دسته بندی کرده _ و براش یه درخواست
ملاقات بفرستید. شاید بتونید با هم شام بخورید.))

به تندی گفتم : ((یه زن از لیست اونها؟ یه زن زنده/زاده، با یه دنیا برای خودش که در
اون فرمانروایی می کنه؟ خدایا! چنین زنی غیر قابل تحمل خواهد بود.)) نزدیک ترین
فاصله ای که تاحالا خواسته بودم با یک زنده/زاده داشته باشم، در زمین نبردی درون یک
ایالت مرزی بود و حتی در آن موقعیت هم برای من مقداری زمان برده بود تا خودم را
گرم کنم. نخستین ملاقاتم با ملی -

بسک گفت : ((سرورم، دیوار!))

به خودم آمدم و متوجه شدم که چیزی دیوار راه پله را تغییر داده است. روی سنگ،
کلماتی در حال ظاهر شدن بودند؛ انگار که با اسکنه آنجا تراشیده می شدند. هر خط در
یک فرورفتگی رسوخ می کرد.
بچه امپراطور، برات یه سورپرایز قشنگ آماده کردم.

((ملی! توی مار چطوری قصرمو هک کردی؟ تو داری آموزه های تعهد رو نقض
می کنی.))

آموزه ها فقط مشتی حرفن؛ جیغ ها هم همینطور. من جیغ های تو رو به خاطر توهینی
که بهم کردی، خواهم شنید.

((جاسوس هام قبلا در مورد رباتت بهم گفتن، ملی. بهتره بیخیال فرستادنشون بشی. اونا
هیچوقت در ایالت من در ست کار نمی کنن.)) به اینکه با این حال به طرز حیرت انگیزی

خوب کار می کردند، اشاره‌ای نکردم؛ حداقل خیلی بهتر از قدرت /فکندن من در ایالت او _ جایی که قوانین فیزیک متفاوت بودند _ کار می کردند.

تو جیغ خواهی کشید، بچه. جیغ خواهی کشید.

وارد حالت دید /فکنده شدم؛ اینجوری می توانستم حتی از پشت سنگ‌های قصر، شفق بزرگ را ببینم. با این حال عقب عقب رفتم تا اینکه به درگاه رسیدم؛ جایی که نور شفق بزرگ می توانست مستقیماً بر من بتابد. از آن گرما، قدرت را به درون بازوهایم کشیدم و سپس آن را به صورت یک موج از خودم به بیرون ساطع کردم. با کمک دید /فکنده می توانستم هسته و جوهر سازنده‌ی همه چیز را ببینم، تا خود ذرات انرژی _ یا پندارهای انرژی، یا هر نام دیگری که داشتند _ که واقعیت وجودی من را تشکیل می دادند.

همچنین می توانستم هک ملی را هم ببینم؛ به صورت پیچک‌هایی قرمز نمود پیدا کرده بود که مثل ماری زهرآگین به داخل قصرم می خزیدند. در حالی که پر از قدرت شده بودم، هک را قطع و پیچک‌ها را نابود کردم. آن‌ها قدرتمند نبودند، زیرا او نمی توانست با قدرت زیاد من را هک کند؛ این کار با برنامه‌نویسی‌های محافظتی وُد مغایرت داشت.

سطح دیوار به حالت عادی برگشت. سنگ آنجا را به میزان قابل ملاحظه‌ای ذوب و به شکلی جدید بازسازی کردم، سپس پلک زدم و چشمانم را به حالت دید معمولی برگرداندم.

گفتم : ((خدایا! اون مرد باید یاد بگیره که از کینه‌هاش دل بکنه. اون هیچوقت نمی‌تونه به من صدمه بزنه؛ مطمئناً باید تا الان اینو فهمیده باشه.))

بسک گفت : ((صددرد. به نظر میاد اون با بی توجهی همون راه ستیزه جویانه‌ی خودش رو ادامه میده؛ بدون خردمندی و بدون اینکه با دقت به بهترین روش فکر کنه. شما اینطور فکر نمی‌کنید؟))

((دیگه کافیه، بسک.))

((من سعی می‌کنم هر وقت ممکنه، راجع به مقوله‌های امروزی بحث کنم، اعلیٰ حضرت.))

نفسی عمیق و آرام‌کننده کشیدم، اما تاثیری نداشت. ((خیلی خوب، خیلی خوب، هرچی. یکی از زن‌های داخل لیست رو انتخاب کن. ما با هم ملاقات می‌کنیم، این بحثو تمومش می‌کنیم و من به زندگیم برمی‌گردم.))

بسک پرسید : ((کدومشو انتخاب کنم؟ اونی که وُد فکر می‌کنه از همه سازگارتره؟))
به تندی گفتم : ((خدایا، نه!)) همچنان که از او دور می‌شدم، گفتم: ((اونی که ته لیسته رو انتخاب کن. اینجوری حتی ممکنه زمان جالب توجهی رو بگذرونم.))

قرار بود ملاقات ما در یک ایالت عمومی صورت بگیرد. هر زنده‌زاده‌ای می‌توانست به ملاقات یکی از آن ایالت‌ها برود، اگرچه من هیچگاه نمی‌رفتم؛ چرا باید می‌خواستم مدام بهم یادآوری شود که چقدر معمولی هستم؟

البته شیل هم دوست نداشت که من ایالت خودمان را ترک کنم.

حالا هم که سد راهم به سمت دروازه شده بود، گفت: ((نمی‌فهمم چرا من نمی‌تونم پیام. من همیشه باهات به ایالت‌های مرزی می‌ومدم.))

گفتم: ((اونا به صورت یکپارچه با دنیای خودمون آمیخته شدن؛ اونا برنامه‌نویسی ما رو قبول می‌کنن. این فرق می‌کنه؛ اونجا مکانیه که فقط برای ملاقات زنده‌زاده‌ها طراحی شده. حتی اگه یه جوری می‌تونستیم تو رو ببریم اونجا، اونوقت به برنامه‌نویسی مختص اونجا ملحق می‌شدی؛ بهت زندگی، خاطرات و سرگذشتی داده می‌شد که با اون ایالت عمومی جور باشه. اینجوری شخصیتت تغییر می‌کنه؛ در اصل تو رو می‌کشه.))

((من همیشه آماده بودم که زندگی‌مو به خاطر فدا کنم، کای.))

((و من همیشه بابتش ازت سپا سگزار بودم. اگه در خطر بودم، از خود گذشتگی تو رو قبول می‌کردم. ولی من نمی‌زارم تو خودتو از بین ببری تا... تا من با یه زن رابطه داشته باشم.))

خدایا، چقدر به نظر احمقانه می‌رسید!

شیل گفت : ((این تقصیر منه، کای... اگه مالی نهنوز زنده بود، اونا هیچوقت تو رو انتخاب نمی کردن. وُد فقط افراد مجرد رو انتخاب می کنه.))

((بله، خوب، اون رفته.))

و الان... تقریبا نوزده سال از آن ماجرا می گذشت. ای کاش پیشنهاد یکی از زنان مشتاقی که احاطه ام کرده بودند را قبول کرده بودم. من اگر می خواستم، می توانستم یک حرم سرا داشته باشم؛ درواقع در یک برهه ی زمانی واقعا حرم سرا داشتم... قبل از مالی.

گفتم : ((این کار باید انجام بشه، شیل. مجبورم نکن با/فکندن تو رو از سر راهم کنار بزنم.))

او با بی میلی بازوهایش را پایین آورد و گفت: ((تو اون طرف قادر به /فکندن نخواهی بود، کای. تو بدون قدرت خواهی شد؛ فقط... فقط یه فرد عادی...))

بسک گفت : ((نه کاملا.))

برگشتم و پیشکار را دیدم که وارد تالار بزرگی شد که دروازه در آن قرار داشت. کف تالار به خاطر سنگ خروشان غیرطبیعی برق می زد؛ نوعی سنگ که با تغییر فشار، رنگش عوض می شد و هدیه ای از لارکین ها بود، درست بعد از آنکه پادشاهشان تسلیم من شد. من از آن سنگ در اتاق مخصوص دروازه استفاده کرده بودم؛ جایی که به ندرت می رفتم، زیرا تغییر رنگ سنگ ها دلم را آشفته می کرد.

بسک گفت : ((اعلی حضرت والامر تبه.)) بقچه ای را به دستم داد. ((من در کتب بزرگ و جلد چرمینی که شما در گنجینه ی بزرگ پدر نامردگان پیدا کردید، مشغول تحقیق

بودم. با توجه به چیزهایی که از بینش‌های غیبگو در مورد ایالت‌های دیگه خوندم، اینطور به نظر می‌آید که مقداری از قابلیت‌های شما وقتی از دروازه عبور کنید، عمل خواهند کرد؛ شما برخی از برنامه‌نویسی‌های ذاتی رو همراه خودتون از این ایالت بیرون می‌برید.))

امیدوارانه پرسیدم : ((/فکندن؟ ولی... نه، البته که نه. اونجا چیزی نیست که قدرتشو فراهم کنه.))

شیل گفت : ((می‌تونی یه سنگ شفق با خودت ببری.))

((وقتی از دروازه عبور کنم، از بین می‌ره؛ هر چیزی که بخشی از من نیست یا برای ایالتی که می‌خوام بهش برم طراحی نشده، نمی‌تونه منتقل بشه. ولی این یعنی... البته؛ تقویت‌کننده‌های ذهنیم کار می‌کنن، مگه نه؟))

بسک گفت : ((بله. اونا پردازنده‌هایی که مستقیماً به مغز فیزیکی تون وصل شدن رو تسریع می‌کنن.))

با حالتی اندیشمندانه پرسیدم: ((وُد جلوشونو نمیگیره؟ پردازنده‌ها رو جدا نمی‌کنه تا سرعت فکر کردنم به حالت عادی برگرده؟))

((نمی‌تونم نظر قطعی بدم که اینکارو می‌کنن یا نه. فکر نکنم در ایالتی که قراره برید تقویت‌کننده‌ها توزیع بشن، ولی آوردنشون از بیرون از اونجا ممکنه قابل قبول باشه. من استفاده‌شون رو محدود می‌کنم تا متوجه نشن دارید چیکار می‌کنید.))

((تقویت‌کننده‌های درمانیم چطور؟))

((باز هم مطمئن نیستم، اعلی‌حضرت. احتمال اینکه اونا کار کنن بیشتره؛ هر چی نباشه، ایالت‌های عمومی طوری طراحی شدن که امنیت زنده‌زاده‌ها رو تأمین کنن.))

سر تکان دادم و در حالت دیدِ/فکنده قرار گرفتم. با نگریستن به درونم، تقویت کننده‌های ذهنی‌ام را _ که باعث می شدند هر اتفاقی که در اطرافم می افتاد، آهسته به نظر برسد _ طوری تنظیم کردم که در صورت وقوع یک انفجار در نزدیکی‌ام یا زخمی شدن پوستم، به صورت خودکار فعال شوند.

شیل گفت : ((هنوز هم از این وضع خوشم نمیاد. تقویت کننده‌های درمانی بی عیب و نقص نیستن. اگه کسی اونجا موفق بشه تو رو بکشه، تو...))

من دچار مرگ مغزی می شدم. این بخشی از قاعده‌ی شین-وی بود؛ لازم بود هر شخص خطر واقعی را تجربه کند، وگرنه برتر از دیگران بودن هیچ لذتی برای او به ارمغان نمی آورد. باید در صورت شکست خوردن خطری وجود می داشت؛ حتی احتمال مرگ.

البته من به سادگی و مثلاً با پایین افتادن از پله‌ها نمی مردم؛ من بیشتر از این‌ها با اهمیت بودم. با این حال من درنهایت از کهولت سن زیاد می مردم _ که هنوز تا آن موقع صدها سال مانده بود _ و مهم‌تر از آن، من می توانستم کشته شوم؛ مخصوصاً اگر توسط یک زنده‌زاده‌ی دیگر مورد حمله قرار می گرفتم. حتی یک موجود شبیه‌سازی شده مانند شیل یا بسک هم می توانستند در شرایط مناسب من را بکشند.

خوب، من فقط باید مراقب می بودم. پرسیدم : ((گمون کنم تو این لباس مناسب اون ایالت، آره؟)) بقچه را بالا گرفتم.

بسک با سر تأیید کرد. ((وقتی از دروازه عبور می کنید، اونا تمیز و مرتب روی تنتون قرار خواهند گرفت. همچنین یه سلاح مناسب اون ایالت هم درونش؛ همونطور که درخواست کرده بودید.))

((ممنون.))

((اون سلاح هیچ کاری نخواهد کرد، سرورم. قرار نیست ایالت‌های عمومی خطرناک باشن و این یکی ایالت خیلی خوب تحت نظارت قرار داره. شک دارم سلاحتون اصلاً بتونه تیری بزنه؛ مگر اینکه وُد مخصوصاً بهش اجازه بده.))

((همین که داشته باشمش، حس بهتری دارم. هیچوقت غیرمسلح به یه قرار ملاقات نرو.)) این یکی از سخنان حکمت‌آمیز پدرم بود. خوب، درواقع پدرخوانده‌ام؛ من _ طبیعتاً _ یک بچه‌ی یتیم بودم. همیشه بهترین پادشاه‌ها یتیم هستند.

بسک گفت: ((من باهاتون در تماس می‌مونم، سرورم. ارتباط ذهنی مستقیم تو این ایالت عمومی برای زنده‌زاده‌ها مجازه.))

((چه عالی.)) نفسی عمیق کشیدم، بقچه را زیر بغلم قرار دادم و سپس _ بدون هیچ دلیل دیگری برای تأخیر _ قدم به درون دروازه گذاشتم.

از درون نوری درخشان عبور کردم و بعد از یک در آهنی بیرون آمدم. وقتی به عقب نگاه کردم، مشخص شد که از یک دستگاه لوله‌مانند عجیب که روی چندین چرخ قرار داشت، خارج شده‌ام؛ شبیه تعداد زیادی کالسکه بود که به یکدیگر قلاب شده باشند و هر کدام، درها و پنجره‌های خودش را داشت.

بسک داخل ذهنم گفت بهش قطار گفته می‌شه، سرورم. من درموردشون مطالعه کردم؛ و سایل نسبتاً فریبنده‌ای هستن. احتمالاً قادر خواهید بود با شیوه‌های خاصی از افکندن، وسیله‌ای مشابه اون درست کنید. مردم از اینکه روش سریع‌تری برای سفرهای بین شهری داشته باشن، خشنود خواهند شد.

من با ارسال پیام ذهنی بهش گفتم به کتاب‌دار اعظم بگو از توصیفات‌شون یادداشت‌برداری کنه. وقتی برگشتم، این ایده رو امتحان می‌کنم.

آسمان تاریک بود و من خودم را در حالی یافتم که روی سکویی در حاشیه‌ی یک شهر عجیب ایستاده‌ام. ساختمان‌ها مانند جعبه‌های مستطیل شکلی ساخته شده بودند که تا ارتفاع زیادی به سوی آسمان بالا رفته و در بسیاری از پنجره‌هایشان، نورهایی سو سو می‌زدند. آسمان پوشیده از ابر بود و با وجود اینکه ظاهراً دیر هنگام بود، شهر بسیار شلوغ به نظر می‌رسید.

لباس‌های ساده‌ای بر تن داشتم؛ یک شلوار، کفش‌های سیاهی که به طرز افتضاحی بی‌فایده به نظر می‌رسیدند، پیراهنی سفید، نوعی شال نازک که دور گردنم بسته شده بود و یک ژاکت. همه‌ی این‌ها راحت و جمع و جور بوده و اصلاً به سنگینی لباس‌هایی نبودند که بهشان عادت داشتم، هرچند در نقاط عجیبی بهم فشار می‌آوردند و دکمه‌های یقه‌ی لباسم خیلی نزدیک‌تر از آنچه که راحت باشم، روی گردنم بسته شده بودند.

به جای تاجم، یک کلاه لبه‌پهن غیرعادی روی سرم بود. آن را درآورده و کناری انداختم؛ پوشاندن موهای باشکوهم احساس شرم‌آوری داشت. در اطرافم، مردم از قطاری که از آن خارج شده بودم، بیرون می‌آمدند. مردها لباسی مشابه لباس خودم پوشیده بودند؛ همه با کلاه‌های یکسان با لبه‌های پهن. هیچکدام ریش نداشتند و این باعث شد من بیشتر احساس متمایز بودن بکنم.

بسک پیام ذهنی فرستاد نام این شهر مالتیس^۱ هست. به هر حال بیشتر مردم که ایالت رو به همین نام صدا می‌کنن، ولی نام طراحی شده‌ی رسمیش، شب تندباد ۱۲۴ هست. سلاح محلی اونجا در پهلوتون و داخل یه غلاف مخفی و مخصوص قرار داره و به عنوان هفت تیر شناخته می‌شه؛ طرز کارش به این صورته که باید لوله‌ی اونو به سمت دشمنتون بگیرید و ماشه‌ای که زیرش قرار داره رو بکشید.

مثل یه کمان زنبورکی؟

بله، سرورم. طبق تحقیقاتم به سختی می‌شه باهاشون دقیق نشونه‌گیری کرد. این ایالت،
تعدیل‌کننده‌ی نشونه‌گیری همزیست نداره.

چه دلپذیر. از سکو خارج شدم. کجا برم؟

از خیابون روبروتون مستقیم پایین برید. دنبال یه ساختمون بلند بگردید که با نور آبی
روشن شده و اسمتونو به دربان بگید. اونجا براتون جایی از قبل رزرو شده.

طبق دستورالعمل‌های او وارد خیابان پهنی شدم که پر بود از کالسکه‌های فلزی خودرو.
من چیزی مشابه آن‌ها را در بیشتر شهرهایم راه انداخته بودم، اگرچه خودروهای من به
رسوبات سنگ شفق متصل می‌شدند که درون جاده‌ها الحاق شده بودند. هوا کمی بوی
باران می‌داد و زمین، خیس و مرطوب بود. بسک کمی اطلاعات درمورد مالتیس در
اختیارم گذاشت که در یکی از کتب جلد چرمین پیدا کرده بود. این ایالت به صورت
دائمی در حالت شب قرار داشت و به شکل شهری پرجمعیت و تا حدودی برا ساس
چیزی ساخته شده بود که کتاب اینطور توصیف می‌کرد: فرهنگ غربی در اوایل دهه‌ی
بیستم زمین؛ حالا معنی‌اش هر چه که بود. معمولاً باران می‌آمد، اما هیچگاه از حالت
نم‌نم فراتر نمی‌رفت.

با شگفتی به حرف‌های او گوش می‌کردم و سر تکان می‌دادم. حین راه رفتن، صداهای
شهر نیز به گوشم می‌رسید. این ایالت چندان پرسروصداتر از ایالت خودم نبود _ آلورنیا
مکان پرهیاهویی به شمار می‌رفت _ اما صداهای اینجا متفاوت بودند؛ غریبه بودند.
کالسکه‌ها صداهای زننده‌ای مانند خوک یا گراز برای یکدیگر درمی‌آوردند و مانند
جانوران می‌غریدند؛ شاید درونشان نوعی حیوان زنده بود که قدرتشان را تأمین می‌کرد.

یک نوازنده‌ی خیابانی که از کنارش عبور کردم، طوری با صدای بلند در حال دمیدن در یک شیپور برنجی بود که انگار داشت جمعیت را برای جنگ فرامی‌خواند، اگرچه آهنگ حالتی بریده‌بریده داشت؛ تقریباً انگار خود موسیقی مست کرده بود. از این فکر که موجودات شبیه‌سازی‌شده _ مانند مردم من _ نمی‌توانستند به ایالت‌هایی مانند این سفر کنند، خوشحال شدم؛ از اینکه نوازنده‌های خیابانی محل زندگی من به اینجا سر بزنند و متوجه شوند یک شیپور مانند آن چقدر در انتقال حس به جمعیت موثر است، متنفر بودم.

همچنین جمعیت بسیار پر حرف بودند؛ همگی با آن لباس‌های بیش از حد سفت و تنگشان، در خیابان‌ها پرسه می‌زدند. در حالی که راهم را به سمت رستوران باز می‌کردم، پشت سر گروهی از مردان و زنان قرار گرفتم و به ورور کردنشان در مورد سیاست‌های محلی گوش دادم.

از بسک پرسیدم انتخابات؟
او گفت البته. هر دو سال یه بار، مردم محلی یه زنده‌زاده‌ی جدید رو برای فرمانروایی انتخاب می‌کنن.

مسخره‌ست. تعدادی از پادشاهی‌های تحت کنترل من، برای انتخاب منصب‌های عالی‌رتبه‌شان انتخابات داشتند، اگرچه من _ طبیعتاً _ می‌توانستم مداخله کنم و در صورت احمقانه بودن انتخاب مردم، خودم کسی را منصوب کنم. رو چه حساب ماشین‌زاده‌ها باید مشخص کنن که زنده‌زاده‌هاشون چیکار بکنن؟ از این گذشته، یه پادشاه در طول مدت حکمرانی به این کوتاهی چه دستاوردی می‌تونه داشته باشه؟

بسک پیام فرستاد به احتمال زیاد این فقط یه عنوان قراردادی هست، اعلی‌حضرت. هیچ زنده‌زاده‌ای که بومی این ایالت باشه، وجود نداره؛ فقط کسانی که مثل شما از بیرون به

دیدن اونجا میان، می‌تونن برای فرمانروایی انتخاب بشن. ظاهراً یکی از دلایل ملاقات اونجا، همین جذبه‌ی رقابت با سایر زنده‌زاده‌ها برای تسلط هست. اگرچه از اونجایی که آوردن ارتش‌های خارجی ممنوعه، هر کسی باید از ما شین‌زاده‌های محلی استفاده کنه تا به اهدافش برسه. مکشی کرد. ممکنه برای شما هم چالش خوبی محسوب بشه.

بینی‌ام را بالا کشیدم و پیام ذهنی فرستادم نه چندان. اگه عنوان و مقام انقدر زود به زود عوض می‌شه، یعنی هیچ قدرت واقعی‌ای توش وجود نداره. من هیچ قصد ندارم درگیر این چیزا بشم. در حقیقت، به نظر می‌رسید تمام ماهیت این ایالت، به این اشاره می‌کرد که قدرت سیاسی تنها توهمی بود که برای مشغول نگه داشتن و هیجان‌زده کردن ما زنده‌زاده‌ها تهیه شده است.

مسیرهایی که بسک می‌گفت را به سمت یک ساختمان مشخص دنبال کردم؛ ساختمانی بلند و مستطیلی که از قرار معلوم، رستوران در نزدیکی قلعه‌ی آن قرار داشت. به سمتش راه افتادم، اما پس از مدتی ناگهان متوقف شدم. آن صداهاى بنگ‌مانندی که از سمت راستم بلند می‌شدند، چه بودند؟

مردم مقابلم _ که با توجه به مکالماتشان، به احتمال زیاد موجودات شبیه سازی‌شده بودند _ نیز متوقف شدند، اما بعد به راهشان به سوی پایین خیابان ادامه دادند.

اون صداهاى بنگ چی هستن، بسک؟

او پیام فرستاد شلیک هفت‌تیر.

برای یک لحظه مردد ماندم، سپس شروع کردم به دویدن به سمت صداها.

بسک که کمی به نظر می‌رسید سرگرم شده است، پرسید هیچ قصد ندارید درگیر بشید، اعلی‌حضرت؟

خفه شو.

حین نزدیک شدنم به آنجا، تقویت‌کننده‌های ذهنی‌ام را آماده کردم؛ بهشان اجازه‌ی اینکه در واکنش به صداها فعال شوند را ندادم _ لازم بود آنها را فعلا حفظ کنم که مبدا استفاده از آنها توجه وُد را جلب کند _ اما می‌خواستم آماده باشم. دو تا از خیابان‌ها را _ که در این ایالت، سنگ‌های بسیار صافی داشتند _ رد کردم، سپس وارد یک مسیر کوچکتر شدم که در آنجا گروهی از مردان در حال پیشروی به سوی یک زن جوان بودند که شلوار و یک ژاکت بر تن داشت. زن با ناامیدی از نیمه پناهگاهی که تورفتگی یک درگاه برایش ایجاد کرده بود، با یک هفت‌تیر به سمت مهاجمانش شلیک کرد. دری که پشت سرش قرار داشت، ظاهرا قفل بود. تنها همراهش، زن دیگری بود که با صورت روی خیابان پهن شده و موهای طلایی‌اش دور سرش پراکنده شده و خون، پشت لباسش را رنگی کرده بود.

به بسک گفتم به وُد هشدار بده. اینجا داره یه اتفاق غیرقانونی میفته.

آنگاه وارد حالت دید/فکنده شدم. این کارم مانند قدم گذاشتن به نیستی بود؛ اینجا به جای گرمای شفق بزرگ، فقط یک سرمای خالی را در اطرافم پیدا کردم. با خودم فکر کردم/حمق. در تاریکی سکندری خوردم. چه انتظاری داشتیم؟ از حالت دید/فکنده خارج شدم و به سلاحی که زیر بازویم بود، چنگ زدم. هفت‌تیر در دستم احساس حجیم بودن داشت و دسته‌اش به جای اینکه مانند قبضه‌ی یک شمشیر، گرد و صاف باشد، به شکل یک جعبه بود. انتهای باز لوله را به سمت مردها نشانه گرفتم و ماشه را کشیدم. هفت‌تیر صدا کرد و در دستم به تندی تکان خورد؛ نزدیک بود از آن بیرون بپرد. خدایا! کنترل آن چیز تقریبا غیرممکن بود. و صدایش ... چرا باید سلاحی بسازی که این‌همه جلب توجه می‌کند؟

خوشبختانه ورود ناگهانی ام _ و صدای گوشخراش شلیک‌های من که ماشه را چندین بار دیگر کشیدم _ حواس مردها را پرت کرد و برای زن فرصتی فراهم کرد تا بتواند از گوشه‌ی دنجی که در آن بود، به سرعت به سمت مکان امن‌تری در پشت یک جعبه‌ی فلزی بزرگ برود که روی آن زباله‌هایی ریخته شده بود. آنجا به کنارش رفتم و پشتم را به مخزن آشغال چسباندم. شور و ذوقی ناشی از هیجان احساس می‌کردم.

به زن گفتم : ((تو این منطقه رو بهتر از من می‌شناسی. از کدوم طرف باید فرار کنیم؟)) او من را بررسی کرد. زن زیبایی بود؛ صورتش لاغر و زاویه‌دار بود و پوستش رنگی تیره داشت. سپس سلاحش را به سمت من بالا گرفت و شلیک کرد.

من از تیر او جاخالی دادم.

خوب، از نظر فنی از تیر او جاخالی ندادم، بلکه قبل از اینکه اصلاً تیرش شلیک شود، خودم را از سر راهش کنار کشیدم؛ با فعال شدن تقویت‌کننده‌های ذهنی‌ام، دنیا از دید من آهسته شد و همین بهم اجازه داد تشخیص بدهم که زن می‌خواست سلاحش را به چه سمتی نشانه بگیرد. وقتی از تقویت‌کننده استفاده می‌کردم، سریعتر حرکت نمی‌کردم، بلکه می‌توانستم ماهیچه‌های او را تماشا کنم و حالتی که به خود می‌گرفت را ارزیابی کنم؛ در نتیجه توانستم به کناری بچرخم و وقتی او واقعا شلیک کرد، جسم پرتاب شده بهم نخورد.

با این حال نزدیک بود که بخورد؛ حین اینکه به پشت روی زمین می‌افتادم، تیر او از کنارم رد شد. تقویت‌کننده‌هایم را غیرفعال کردم _ معمولاً می‌خواستم فقط برای فرجه‌ای کوتاه مدت از آنها استفاده کنم _ و هفت تیرم را به سمت زن هدف گرفتم. از این فاصله‌ی نزدیک، قادر بودم سلاح را به خوبی به کار بگیرم و دو تا تیر در سینه‌اش

کاشتم. تمام مدت به این فکر می‌کردم که استفاده از یک لوله‌ی فلزی به جای قدرت‌های شفق بزرگ، چقدر احساس بدوی‌گونه و اولیه‌ای داشت.

بسک پیام فرستاد یه گلوله در هفت تیرتون باقی مونده، اعلی‌حضرت. همیشه وقتی می‌توانست چیزی را برای من بشمرد، در خوشحال‌ترین حالتش بود.

برایش پیام فرستادم ممنون. اگرچه فکر نمی‌کردم به سلاح نیازی داشته باشم. وقتی سایر مردها به طرفم آمدند، هفت تیرم را به سمت یکی از آنها پرتاب کردم و انتهای چیزی را که از بالای مخزن آشغال بیرون زده بود، محکم در دست گرفتم؛ یک میله‌ی فلزی باریک. آن را در دستم چرخاندم تا وزنش دستم بیاید، سپس به سمت نزدیک‌ترین مهاجم برگشتم؛ مردی که به طرزی ناشیانه در تلاش بود تا سلاحی که به سمتش پرتاب کرده بودم را بگیرد.

میله را چرخاندم. آن میله ایندیلبرین^{۱۳} _ شمشیر جادویی‌ام _ نبود، اما وزن خوبی داشت و وقتی به دست مرد ضربه زدم، صدای وووش رضایت‌بخشی در هوا ایجاد کرد. استخوان‌های مرد خرد شدند و او با فریادی از درد هفت تیر را انداخت. جلو رفتم، میله‌ی فلزی را بلند کردم و با این امید که تقویت‌کننده‌های درمانی‌ام برای مقابله با ضربه‌ی ناشی از شلیک یکی از آنها کافی است -

((وای سا!)) مردی که روبرویم بود، این را با فریادی گفت و روی زانوانش افتاد. ((لعنت بر شیطون، تو دیوونه‌ای؟))

دو نفر دیگر دست‌هایشان را بالا بردند، سلاح‌هایشان را از من دور کردند و عقب‌عقب رفتند. یکی از آنها گفت: ((آروم باش، غریبه. وقت تمومه، بس کن.))

مردی که از بقیه بهم نزدیک تر بود، ناسزایی گفت و من _ هوشیارانه و با احتیاط _ عقب رفتم.

یکی از مردهایی که ایستاده بود، به مردی که زده بودمش گفت : ((رائول^۴، تقصیر خودت بود؛ با این یارو درگیر شدی.))

مردی که روی زمین افتاده بود، گفت : ((به این معنی نیست که اون می تونه با یه میله ی کوفتی منو بزنه!)) مچ شکسته شده اش را به سینه اش چسبانده بود.

آن یکی مرد گفت : ((درواقع به این معنی هست.))

من با حالتی گوش به زنگ و گیج، همانجا ایستاده بودم و میله ی فلزی را مانند شمشیر نگه داشته بودم.

مرد سوم گفت : ((لعنتی.)) به زنی که کشته بودم، نگاه کرد. ((اون جزمین^۵ رو شکست داد. تو مال کدوم فرقه ای، غریبه؟))

پرسیدم : ((فرقه؟...))

مرد دوم گفت : ((فقط باید ببینیم به عنوان چی ثبت شده.)) دستگاه کوچکی که به مچ دستش وصل شده بود را بررسی کرد.

زن که در آن نزدیکی روی زمین افتاده بود، ناله ای کرد و روی پاهایش بلند شد. دهانم از تعجب باز ماند، سپس سلاحم را آماده کردم و به سمتش نشانه گرفتم. جادوی سیاه؟ تقویت کننده های درمانی؟ نه... با شگفتی متوجه شدم شلیک های من لباس او را سوراخ

1 Raul 4
1 Jasmine 5

نکرده بودند. به جایی که تیری که از آن جاخالی داده بودم به زمین اصابت کرده بود، نگاهی انداختم و متوجه شدم خطی سرخ مانند خون روی خیابان درست کرده است.

رنگ؛ آن تیرها وقتی به جایی می خوردند، می ترکیدند و رنگ درونشان پخش می شد.

زن به من اشاره کرد و با اعتراض گفت: ((این دیگه چه جور تله‌ای بود؟)) در همان نزدیکی، دوستش _ آن یکی زن _ نیز بلند شد. ((تو فکر کردی من باورم میشه که در آخرین لحظه یکی به کمکم میاد، رائل؟))

مردی که مچ دستش را شکسته بودم گفت: ((کار ما نبود.)) جراحت او ظاهراً به سادگی درمان نمی شد. ((اون مال یه فرقه‌ی دیگه‌ست.))

همگی به من نگاه کردند.

((من... ام...)) گلویم را صاف کردم و صاف تر ایستادم. ((من کایرومینس ۱ از آلورنیا هستم؛ امپراطور کبیر-))

زن گفت: ((آه، لعنتی. یکی از ایالت‌های قرون وسطایی.))

یکی از مردها گفت: ((بعله.)) داشت به دستگاهی که روی بازویش بود، نگاه می کرد. ((قتلت به‌عنوان یه پیشامد غیرقابل پیش‌بینی ثبت شده.))

گفتم: ((الان متوجه شدم. این یه... بازیه؟))

همه من را نادیده گرفتند. زن _ جَزْمِن _ با صدای تلپی دوباره روی زمین افتاد. او هیچ توجهی به لکه‌های رنگ روی ژاکت و لباسش نداشت. گفت: ((منظورت اینه که قراره دو هفته‌ی بعدی رو در حالی بگذرونم که برای هوش مصنوعی‌های محلی نامرئی هستم و هیچ امتیازی برای شلیکم بهم تعلق نمی‌گیره؟))

رائول غرولند کنان گفت: ((حداقل اون مچ دستتو نشکست.)) حالا روی پاهایش ایستاده بود. ((الان چطوری اینو درستش کنم؟ مالتیس حتی تکنولوژی استخوان‌بندی هم نداره.))

جَزَمِن گفت: ((کی به این اهمیت می‌ده! کشته شده توسط یه پیشامد غیر قابل‌پیش‌بینی؟ هیچ می‌دونی این روی رتبه‌بندی من چه تأثیری می‌ذاره؟))

یکی دیگر از مردها گفت: ((تو جنگ داخلی رو قبول کردی، جَزَمِن. این تقصیر ما نیست که گذاشتی ما تو رو به تله بندازیم.)) یک دستش را دراز کرد تا به او کمک کند روی پاهایش بایستد.

زن به او نگاه کرد، سپس نگاه خیره‌اش را به سمت من برگرداند و گفت: ((تقصیر اونه.))

همگی دوباره به من نگاه کردند. در حالی که سلاح مبتکرانه‌ام را نگه داشته بودم، احساس انگشت‌نما شدن بهم دست داد. در هر صورت، مستقیم به چشمانشان نگاه کردم؛ من یک امپراتور بودم.

به خودم یادآوری کردم /ونا هم همینطور. می‌توانستم این را در حالتی که به خودشان گرفته بودند، ببینم؛ حالتی که جَزَمِن دست مرد را رد کرد و خودش بلند شد و حالتی که رائول دردی که می‌کشید را پس می‌زد و جراحتش را نادیده گرفته بود. او در عوض داشت کسی را صدا می‌زد _ داخل دستگاهی که به مچ سالمش وصل شده بود، صحبت می‌کرد _ و در مورد قتلی که من مرتکب شده بودم، بحث می‌کرد و مدعی شده بود که باید برای او حساب می‌شد، زیرا این تله‌ی او بوده است. تک‌تک آن اشخاص به این عادت کرده بودند که مهم‌ترین فرد در هر جایی باشند.

وقتی که مطمئن شدند من به آن‌ها مربوط نیستم، ناپدید شدند؛ در حالی که با دستگاه‌های مچی یا با یکدیگر صحبت می‌کردند. سومین مرد _ کسی که زیاد صحبت نکرده بود _ همراه زنی که وقتی به آنجا رسیدم مرده بود، از راه دیگری رفتند.

او داشت به آن زن می‌گفت : ((از ایالت‌های فانتزیه. باید می‌دیدیش که چطوری به تاخت اومد اینجا و آماده بود جزمین رو نجات بده. تنها چیزی که کم داشت، زره و اسب بود.))

زن جواب داد : ((من نمی‌فهمم چرا وُد باید همچین کاری بکنه؛ چرا مجبورشون می‌کنه در چنین محیط‌های وحشیانه و مبتدیانه‌ای زندگی کنن؟))

مرد گفت : ((تقصیر وُد نیست.)) در حالی که من تنهایی در آن خیابان باقی مانده بودم، صدایشان رفته رفته محو می‌شد. ((اونا هر ایالت رو طبق شخصیت در حال تکوین هر شخص می‌سازن. اون به اونجا تعلق داره.))

لحنش به نظر می‌رسید می‌گوید و نه به اینجا. میله را به گوشه‌ای پرت کردم. واقعا از آن مکان متنفر بودم.

صدای بسک در سرم گفت /علی حضرت! به نظر عصبانی می‌رسید. من با وُد تماس برقرار کردم. اولش به نظر متوجه و پاسخگو می‌ومدن، ولی خیلی زود پیغامی فرستادن که می‌گفت مشکلی براتون پیش نمیاد. اونا... اونا به نظر متعجب می‌رسیدن، سرورم.

عالی شد؛ حالا از نظر وُد هم من یک احمق بودم. رفتم و هفت تیرم را از خیابان برداشتم، سپس آخرین ج سم پرتابی‌اش را به سمت زمین شلیک کردم و به صدای تالایی که رنگ درونش ایجاد کرد، گوش دادم.

بسک پرسید اعلیٰ حضرت، چه اتفاقی افتاده؟ با توجه به اتصال فکری، به نظر می‌رسد که درد دارید.

جواب دادم من خوبم. از صحنه‌ی بازی که فقط مقداری لکه‌ی رنگ به جا گذاشته بود که هنوز به نظر من به طرز شگفت‌انگیزی شبیه خون به نظر می‌رسیدند، دور شدم. فقط یه بازی بود، بسک.

یه بازی؟

حق با تو بود؛ سلاح‌ها توسط برنامه‌نویسی این ایالت تغییر میکنند. اونا اجسامی غیرکشنده شلیک می‌کنن؛ زنده‌زاده‌ها از این قضیه برای ساخت یه بازی استفاده کردن که توش همدیگه رو به قتل می‌رسونن، یا یه همچین چیزی.

جالبه. داخل کتاب جلد چرمین ما اینطور گفته که در مالتیس، عواقبی برای شلیک چنین سلاح‌هایی وجود داره و من اینطور برداشت کردم که وُد ممنوعش کرده.

نه. به نظر میاد عواقبش این باشه که اگه «کشته بشی»، ما شین‌زاده‌های محلی برای چند هفته نمی‌تونن ببینن.

با عقل جور درمی‌آید. اگر سیاست‌های حاکم در این ایالت وابسته به بدست آوردن محبوبیت در بین جمعیتی بود که رأی می‌دادند، غیبت چند هفته‌ای واقعا یکی از عواقب بد محسوب می‌شد. این راهی برای هیجان‌انگیزتر کردن بازی بود، اما به صورت غیرخطرناک. با اینکه بیشتر این ایالت، مکانی آرام برای ملاقات‌ها، صرف غذا و تفریحات شبانه بود، جریان‌های سیاسی آن به زنده‌زاده‌ها فرصتی می‌داد تا آن‌ها هم بیایند و بازی کنند، به یکی از دسته‌ها بپیوندند، تلاش کنند بخشی از شهر را از آن خود کنند و یک امپراطوری از جرم و جنایت برای خودشان راه بیندازند.

احتمالا در اوایل دهه‌ی هفتم زندگی‌ام _ زمانی که هنوز یک کودک بودم _ چنین چیزی به نظرم سرگرم‌کننده می‌رسید؛ در حال حاضر، به نظر خیلی ساده و مسخره می‌آید. اینکه به طور قطعی می‌دانستم سلاحی که به پهلویم وصل شده بود، در صورت برخورد با هرگونه خطر واقعی بدرنخور خواهد بود، کمکی به بهتر شدن حال نمی‌کرد.



رستوران در یکی از طبقات بالایی یک ساختمان بزرگ در وسط شهر قرار داشت. صفی از مردم منتظر ورود بودند، اگرچه من از کنار شان رد شدم؛ قطعا از من انتظار نمی‌رفت که در صف منتظر بمانم.

خیلی حس عجیبی داشت که هیچکس دنبالم نمی‌آمد؛ نه خدمتکاری و نه سربازی. کنار درهای جلویی، مردی که از ورودی محافظت می‌کرد، تعظیم کنان بهم اشاره کرد تا رد بشوم. چشمم به تخته‌ی کوچکی افتاد که کاغذی با تعداد زیادی چهره بر روی آن بود و صورت من هم در بین شان قرار داشت؛ تصویر چند نفر از آن افرادی که در جنگ با هفت تیر حضور داشتند نیز بود. حدس زدم که باید کار آن کاغذ این باشد که تمام زنده‌زاده‌هایی که به شهر آمده‌اند را به اطلاع نگهبان برساند تا بداند از چه کسانی اطاعت کند. فقط تعداد اندکی از مردم شهر، زنده‌زاده بودند؛ شاید حدود صد نفر از میلیون‌ها نفر. در ست مانند سایر ایالت‌ها، سایرین باید ما شین‌زاده می‌بودند؛ موجودات شبیه‌سازی شده‌ای که درون ایالت متولد شده و در تمام طول عمر شان، همانجا زندگی می‌کردند.

وُد به راحتی می‌توانست آن نگهبان در را طوری برنامه‌نویسی کند که بتواند زنده‌زاده‌ها را بدون نیاز به هیچگونه لیستی تشخیص بدهد، اما در آن صورت توهم شکسته می‌شد. آیا این مردم در مورد طبیعت خود شان می‌دانستند؟ در ایالت من، این موضوع به تعداد کمی از افراد گفته می‌شد. قوانین سن آگاهی شامل حال آن‌ها نمی‌شد، در نتیجه تنها جایی که می‌توانستند در مورد تمام این قضایا بشنوند، از من یا از طومار وُد بود.

بعد از رسیدن به طبقه‌ی بالا _ سوار بر جعبه‌ای با کناره‌های شیشه‌ای و متصل به یکسری سیم _ به سمت یک میز غذاخوری دو نفره راهنمایی شدم که از سایر میزهای اتاق فاصله داشت. آنجا منظره‌ی شگرفی از شهر گرگ و میش نمایان بود. نورهای خیلی زیادی به چشم می‌خورد؛ به نظر می‌رسید این شهر، درون خودش انرژی داشته باشد. این ویژگی را دوست داشتم، اگرچه قابل مقایسه با شفق بزرگ نبود.

نشستم و با حواس پرتی ژاکتم را به یکی از خدمتکاران نزدیک میز دادم. به اینکه آن را آخر کار دوباره پیش خودم برمی‌گرداندند، اعتماد کردم. نگاهی به سرتا سر منو انداختم و مجموعه‌ای کوچک از نوشیدنی سفارش دادم _ شانزده فنجان و هر کدام با میزان لازم شراب در درونش _ تا بعدا بتوانم تصمیم بگیرم که کدامش را همراه غذا بنوشم. وقتی خدمتکار درخواستم را شنید، با تعجب پلک زد؛ شاید به تعداد کافی سفارش نداده بودم. واژه‌ی شراب مانند ایالت خودم بود، اگرچه انواع مختلفش را به طور مشخص نمی‌دانستم.

برای بسک پیام فرستادم عجب پیرایش و تزئینات جالبی داره. مشغول وارسی شمعی کوچک با غلاف شیشه‌ای شدم که وسط میزم ایستاده بود. هیچ آتش‌دانی ندارن. موسیقی ملایم. نورهای کم‌سو. حقیقتاً بسیار زیباست.

میخواید دستور بدم طبال‌های سلطنتی از خدمت مرخص بشن، سرورم؟

نه، ولی اینو بفهم که چه ابزاری داره این اصواتو تولید می‌کنه.

خدمتکاری با یک دیس پر از جام‌های شراب سر رسید. یکی را انتخاب کردم و به سمت دهانم بالا بردم، سپس خشکم زد.

زنی از بین میزها به سمت جایی که من نشسته بودم، می‌لغزید. او لباسی قرمز پوشیده بود، اما تا حد زیادی بی‌شبهت به لباس‌هایی بود که در ایالت من پوشیده می‌شد؛ کاملاً اندازه‌اش بود، همراه با شکافی در بالای قسمت کناری‌اش و دور گردنی متعادل که مقابل آن، پارچه‌ی لباس به صورت چندین لایه روی هم تا شده بود. زن کفش‌هایی با پاشنه‌هایی میله مانند به پا داشت و موهای تیره‌اش تا روی شانه‌هایش می‌رسید.

فنجان را پایین آوردم. آن زن وقار بی‌چون و چرایی داشت. خدمتکاران از سر راهش کنار می‌رفتند و او طوری راه می‌رفت که انگار همین انتظار را از آنها داشت. آرام و با اعتماد به نفس گام برمی‌داشت؛ حتی یک نفر میزی را به کناری کشید تا فضا برای عبور او مهیا شود. او اصلاً به پایین نگاه نمی‌کرد یا قدم برداشتنش کند نمیشد. نگاهش به چشمان من دوخته شده بود. فنجان در دستم لیز خورد و مایع قرمز درونش روی میز ریخته و پخش شد. ناسزایی گفتم و کف دستم را صاف نگه داشتم تا انرژی شفق را جذب کنم و...

خوب، می‌خواستم رنگدانه‌های درون شراب را نابود و به صورت بی‌رنگ بازگردانی شان کنم، سپس رطوبتش را جذب و آبش را به دو گاز اولیه‌ی آن تقسیم کنم تا رومیزی خشک شود؛ البته اگر قادر به /فکندن می‌بودم.

درعوض به رومیزی زل زدم و وارد حالت دید /فکننده شدم و در تاریکی کامل قرار گرفتم، تا اینکه به حالت دید معمولی برگشتم.

وقتی زن به کنار میز رسید، پرسید: ((پس تو اونی؟)) برای یک لحظه همانجا ایستاد. ((حتماً در جریانی که بلند شدن در حضور یک بانو نشانه‌ی ادبه.))

گفتم: ((ادای احترام به امپراطور کبیر هم نشانه‌ی ادبه.)) با دستمال سفره، شرابی که روی میز ریخته شده بود را پوشاندم.

او در حالی که می‌نشست، گفت : ((اوه، عالیهِ. تو یکی از اونایی.))

من در حالی که یک دستم را برای او نگه داشته بودم، گفتم : ((کایرومینس، شخص نخست آلورنیا. حافظ هفده فانوس، استاد پیشرفته ترین نوع/فکندن و قاتل گلبرومیث.))
او گفت : ((ایالت پادشاهی جادویی.)) دستم را قبول نکرد. لغزید و روی صندلی‌اش نشست. ((احیانا با یه اسب تک شاخ به اینجا نیومدی؟))

با لحنی بی‌احساس گفتم : ((ما از اونا نداریم. و تو؟))

((فقط منو سوفی صدا کن.))

((اهل کجایی؟))

((یه ایالت تساوی خواه. من یه جنبش جهانی در رابطه با حق و حقوق مدنی رو رهبری کردم و مردم رو وارد دوران ترقی و پیشرفت کردم، بعدش در پنج دوره به عنوان اولین رئیس جمهور زن به دنیا خدمت کردم.))

در حالی که سعی داشتم با نزاکت به نظر برسم، گفتم : ((تحسین برانگیزه.))

او گفت : ((درواقع اینطور نیست.)) به یک خدمتکار اشاره کرد تا برایش مقداری شراب بیاورد. ((من فقط نقشی که اونا برام تعیین کرده بودن رو بازی کردم.))

((متوجهم.))

به یکدیگر نگاه کردیم. شراب داشت به درون دستمال سفره نفوذ می‌کرد، اما به نظر نمی‌رسید سوفی اهمیتی بدهد؛ او من را تماشا می‌کرد.

در آخر پرسیدم : ((چیه؟))

((سعی دارم بسنجمت.))

((اولش به نظر می‌رسید قبلا سنجش‌اتو کردی.))

((تو متکبری؛ ولی خوب، همه‌مون هستیم. تو یه آدم سلطه‌جو و خواستار انضباطی؛ به اینجا اومدی چون بهت دستور داده شده، حتی با اینکه دوست نداشتی. تو ترجیح میدی همه‌چیز رو در اطرافت کنترل کنی _ تو قصرت احتمالا باغ‌هایی بدون عیب و نقص و آثاری هنری پیدا می‌شه که داخل ساختمونی آویزون شدن که با معماری ساده و کاربردی ساخته شده. من صدها نفر مثل تو رو دیدم؛ هزاران نفر. بی‌اندازه قدرتمند، ولی حوصله‌سربر.))

فکرم را به برای بسک فرستادم می‌دونی، شاید با همه‌ی این حرفا نباید ته لیست رو امتحان می‌کردم...

بسک به طریقی جلوی خودش را گرفت تا در آن مورد نظری ندهد.

با مقداری تلاش، صدایم را کنترل کردم و گفتم: ((با وجود این همه گمانه‌زنی که در مورد من انجام دادی، برای چی اینجایی؟ می‌تونم از لحن حرف زدنت اینطور برداشت کنم که برای اقتدار و قدرت، احترامی قائل نیستی. برای رئیس جمهور یه دنیا ویژگی عجیبیه.))

او با سستی دستش را تکانی داد و گفت : ((رهاش کردم.))

((تو... چیکار کردی؟))

((از ریاست جمهوری استعفا دادم. درست و وسط ملاقات با سناتورهای جهانی، از اونجا زدم بیرون. این کارم باعث آشفته‌گی قابل توجهی در ذهن‌های برنامه‌نویسی شده‌ی اون کله‌مورچه‌ای‌ها شد. پنهانی به یه ایالت علوم پیشرفته رفتم و یکم در مورد تکنولوژی‌هایی

یاد گرفتم که از نظر فنی تو ایالت خودم ممنوع نبودن، بعدش برگشتم و یکی از دار و دسته‌های شورشی رو با سلاح‌های پیشرفته مسلح کردم. به این ترتیب صلح جهانی نبود و یک جنگ جهانی شروع شد که هنوز هم ادامه داره.))
دهانم از حیرت باز شد.

او وقتی یک خدمتکار آمد و در فنجان برایش شراب ریخت، شانه بالا انداخت.

گفتم : ((این... این وحشتناکه. زندگی چند نفر از بین رفت؟))

((چیه؟ یعنی تو هیچ جنگی راه ننداختی؟)) به نظر متعجب می‌رسید. ((گمون کنم برنامه‌نویسی، شرایط رو راحت برات فراهم کرد و تخت سلطنت رو بهت داد، نه آقای امپراطور؟))

((جنگ لازم بود؛ برای اتحاد. ایالت من متشکل از چهل پادشاهی مختلف بود. وقتی جوون تر بودم، همه تو یه قاره کنار هم بودن. خون و خونریزی تمومی نداشت؛ فقط اتحاد بود که تونست جلوشو بگیره.))

((حتما همینطوره.)) مقداری شراب پایین داد؛ به نظر اهمیتی نمی‌داد که از چه نوعی بود. ((هنوز قاره‌ی گمشده رو کشف نکردی؟))

((همچین چیزی وجود نداره.))

((البته که وجود داره. همیشه یه قاره‌ی گمشده وجود داره. زمانی که حس کنی زندگیت یکنواخت شده، برنامه‌نویسی اونو ناگهان پدیدار می‌کنه. این برات چالشی جدید فراهم می‌کنه و مجبور می‌شی دوباره واقعا سعی و تلاش کنی. باید برای یکی دو قرن تو رو مشغول نگه داره؛ تا زمانی که اونقدر پیر شدی که حتی تکنولوژی وُد هم نمی‌تونه مغزتو فعال نگه داره. اونوقت بهت اجازه میدن قبل از مرگت، برای چند سال دیگه هم

صلح داشته باشی.) با حالتی از خود را ضی بهم لبخند زد. ((درمورد ایالت‌های فانتزی مطالعه کردم. معمولا قاره‌ی گمشده فقط یکی از چندین مکانی هست که از جادوت مخفی شده.))

از همه‌ی حرفایی که زد یادداشت برداری کن، بسک. در ظاهر فقط لبخند زدم و گفتم: ((اگه اتفاقی افتاد، یه کاریش می‌کنیم. من بیشتر درمورد تو و جنگت کنجکاوم. بله، من کارهای وحشتناکی انجام دادم، ولی حداقل از بی‌رحمی‌هام هدفی داشتم. به نظر میاد تو فقط برای خراب کردن زندگی مردم جنگ راه انداختی.))

((خراب کردن زندگی مردم؟ شک دارم وُد خیلی به کاری که انجام میدم، توجهی بکنه.))

((منظورم زندگی وُد نبود. منظورم مردمی بود که تو ایالتت کشته شدن؛ توی جنگ.))

انگشتانش را پیچ و تاب داد و گفت: ((اونا که فقط اجزای یه ماشینن.))

((فقط اجزای یه...)) سرم را کج کردم. ((فکر کنم این غیرانسانی ترین چیزی بود که تا حالا از دهن کسی شنیدم. تازه من با وحشی‌ها هم جنگیدم.))

او شانه بالا انداخت و باقی مانده‌ی شرابش را نوشید.

((تو واقعا ماشین زاده‌ها رو به عنوان مردم حقیقی قبول نداری؟))

((معلومه. هر چیزی که اونا «حس» می‌کنن، فقط یه چیز ساختگیه.))

((چیزایی که ما حس می‌کنیم هم ساختگیه.))

((ما یه بدن داریم؛ خوب، حداقل بخشی از یه بدن.))

با اعتراض گفتم : ((چه ربطی به بدن داشتن داره؟)) بسک و شیل... آن‌ها دوستانم بودند. حس می‌کردم لازم است که از آن‌ها و هم نوعانشان دفاع کنم. مردم من چیزی بیش از «فقط اجزای یک ماشین» بودند. ((بله، من و تو مغز داریم. «حس کردن» و «فکر کردن» ما نتیجه‌ی مواد شیمیایی‌ای هست که درون سرمون شناورن. مگه این چقدر با احساسات یک ماشین زاده فرق می‌کنه؟ بیت‌های اطلاعاتی یا هورمون، چه اهمیتی داره؟))

او با نگاهی بی‌احساس به من خیره شد و گفت: ((خیلی اهمیت داره. کل این دنیا، هر کدام از این دنیاها... مصنوعی هستن.))

((«دنیای واقعی» هم همینطور. وقتی مردم بیرون جسمی رو لمس می‌کنن، چیزی که «حس» می‌کنن، فشار الکترومغناطیسی الکترون‌های اون ماده هست که الکترون‌های انگشتشون رو به عقب می‌رونه. چیزی که «می‌بینن» در اصل فقط فوتون‌هایی هستن که به چشمشون برخورد می‌کنن. اینا همه انرژی هستن که در یه مقیاس خیلی کوچیک برنامه‌نویسی شدن.))

((به عنوان شخصی که اهل یه ایالت فانتزیه، دانش عمیقی داری.))

((فانتزی بودن ضرورتاً به معنی بدوی بودن نیست. تقریباً مطمئنم اینو خونده بودم که وُد حق و حقوق ماشین‌زاده‌ها رو تصدیق می‌کنه. مگه اونا یه ایالتو پویا نگه نمیدارن؟ حتی وقتی زنده‌زاده‌ی اونجا می‌میره؟))

((آره، ولی درنهایت اونا دوباره ایالت رو به هرج و مرج میکشونن و بعدش یه شخص جدید و تازه به دنیا اومده رو وارد اونجا میکنن تا بزرگ بشه و دوباره بر اونجا فرمانروایی کنه. حالا این ربطی به بحث ما نداشت. تو در زندگیت چه دستاوردی داشتی؟ واقعا چه دستاوردی داشتی؟))

((من اتحاد -))

((چیزی رو بگو که اونا نتونسته بودن از اول تو ایالت برنامه‌نویسی کنن. یه چیز واقعی.))

((من همین الان گفتم که با تعریف تو از واقعی موافق نیستم.))

((ولی با این موافقی که اونا می‌تونستن از اول ایالتتو در حالتی قرار بدن که همه با

همدیگه هم‌دل باشن، درسته؟ با یه دولت جهانی که بر اونا حکمرانی کنه؟))

((گمون کنم.))

((اونا حس می‌کنن لازمه که به ما کارهایی برای انجام دادن بدن تا ما رو سرگرم کنن؛

حواسمونو پرت کنن. کل زندگی ما همینه؛ شبیه‌سازی‌های پیچیده و سرگرم‌کننده. اونا

کاری کردن که من درون ایالتی به دنیا پیام که از یه سیستم اجتماعی منسوخ و مربوط

به دوران گذشته‌ی زمین رنج می‌برد، فقط واسه اینکه من بتونم عوضش کنم؛

دستاوردی که در دنیای واقعی، چندین قرن پیش به وقوع پیوست. همه‌ش بیهوده

بود.))

خودم را درحالی یافتم که دوباره بازوهایم را روی میز گذاشته و از پنجره به بیرون نگاه

می‌کنم.

او پرسید : ((چی شده؟))

((از شکست تو یه بحث متنفرم، ولی حق با توه. این قسمت از ماجرا... این بخشش منو

هم آزار میده.))

((هه! توقع نداشتم بهش اعتراف کنی.))

((مشکل، خود شبیه سازی نیست. ما شین زاده‌ها آدمن، و چیزی که حس میکنن _ چیزی که من حس می‌کنم _ واقعیه. چیزی که ازش متنفرم، روشیه که وُد باهاش اعتبار ما رو زیر سوال می‌بره. فکر کنم من با کل قضایا مشکلی نداشتم اگه این نگرانی بی‌قرارکننده رو نداشتم که اونا دارن همه چیز رو به قدری سخت میکنن که هیجان‌انگیز باشه، ولی اونقدر هم سخت نمی‌کنن که ممکن باشه شکست بخوریم. حداقل خوبه امکان مرگمون وجود داره.))

((هه!)) یک دستش را تکانی داد و ادامه داد: ((این فقط افسانه‌ست.))

((چی؟ البته که اینطور نیست.))

((اوه، چرا هست؛ بهت قول می‌دم. هیچ زنده‌زاده‌ی _ به جز از کهولت سن _ از هیچ چیزی نمی‌میره؛ حداقل نه تا وقتی که به قرن‌های آخر زندگی‌شون بر سن و وُد به‌شون اجازه بده در ایالت‌های همدیگه مداخله کنن. ما می‌تونیم همدیگه رو بکشیم، ولی شبیه سازی‌های ما... نه، اونا هیچوقت آ‌سیبی به ما نمیزنن. من ایالت‌هایی رو دیدم که زنده‌زاده‌هاشون به طرز وحشتناکی بی‌عرضه هستن و با این وجود باز هم به حداقل چیزهایی که قرار بوده برسن، دست پیدا کردن.))
جوابی ندادم.

((حرفمو باور نمی‌کنی. می‌تونم برات -))

گفتم : ((باور می‌کنم. خودم اینو می‌دونستم.))

و واقعا هم می‌دانستم. اوه، نمی‌خواستم آن را بر زبان بیاورم، یا حتی به آن فکر کنم، اما مشکوک شده بودم که همینطور بود؛ از بعد از اولین سفرم به یک ایالت مرزی، چون نگرانی‌هایم از آن موقع شروع شدند.

این دلیل حقیقی من برای دوری از سایر ایالت‌ها بود؛ و از سایر زنده‌زاده‌ها. هرکاری که ما انجام می‌دادیم، مانند بازی‌ای بود که آن افراد در خیابان‌ها با اسلحه‌های رنگ‌پاش انجام می‌دادند. زندگی ما بازی بود.

نگرانی درونی من فقط این نبود که ممکن است من معمولی باشم، بلکه این بود که ممکن است علاوه بر آن، من قنذاق پیچ شده باشم؛ مانند نوزادی در بستر.

او گفت : ((متاسفم. وقتی فقط وانمود می‌کنیم، خیلی بهتره، اینطور نیست؟))

گفتم : ((بهتر، کلمه‌ی دوپهلویی.)) دوباره از پنجره به بیرون نگاه کردم. باز داشت باران می‌بارید. ((من هنوز فکر می‌کنم زندگی‌مون میتونه یه هدف داشته باشه؛ تو پید شرفتی که می‌کنیم، در تعیین اینکه ما کی هستیم.))

((اوه، من نمیگم هیچ هدفی وجود نداره. من فقط فکر می‌کنم نباید اجازه بدیم هدفمون، اونی باشه که اونا روی یه سینی نقره‌ای بهمون میدن؛ مثل همین ملاقات. من همه‌ی زنده‌زاده‌های دیگه رو که ازم درخواست ملاقات کرده بودن، رد کردم.))

((پس چرا الان اومدی؟))

((چون تو اولین نفری بودی که منو از انتهای لیست مطابقت انتخاب کردی. کنجکاو شده بودم.)) من را بررسی کرد و مژه‌های بلندش را بر هم زد. کنجکاو شده بود؟ پس چرا یک لباس زیبا انتخاب کرده و انقدر آرایش کرده بود؟

با نگاه کردن به او فکر کردم خدایا، اون واقعا به نظرم جذابه. اصلا انتظارش را نداشتم. دستم را برای برداشتن یک فنجان جدید دراز کردم. روی میز متوجه کلماتی شدم که _ طوری که انگار درون خود رومیزی کنده‌کاری شده باشند _ نزدیک شرابی که ریخته بودم، پدیدار شده بودند.

من دارم میام، بچه. تو جیغ خواهی کشید. به خاطر خودتم که شده باید این کارو انجام بدم.

فکر کردم لعنت بهت، ملی. الان نه. حتی نمی خواستم به این فکر کنم که او چطور یک ایالت عمومی را هک کرده بود.

گفتم : ((بیا از اینجا بریم.)) ایستادم و دستمال سفره‌ام را روی پیغام ملی قرار دادم.
((بریم؟))

((غذا برام جذابیتی نداره.))

او شانه بالا انداخت و ایستاد. ((ما جفتمون فقط مغزهایی هستیم که تو یه محلول مغذی غوطه‌وریم. غذا فقط مایه‌ی تسلیه؛ به وانمود کردنمون کمک میکنه.))

از میز دور شدیم و از کنار خدمتکار مبهوتی عبور کردیم که داشت گاری چرخ‌داری پر از غذا را به سمت ما می‌آورد. به سمت سرسرای برگشتم که جعبه‌ای که من را آورده بود بالا، آنجا قرار داشت. اما وارد جعبه نشدم، در عوض دری را هل دادم و باز کردم که روی آن نوشته شده بود: راه‌پله.

سوفی به دنبالم وارد شد و گفت : ((چه تغییر دکور شگفت انگیزی.)) داشت پلکان سنگی و سرد را برانداز می‌کرد. شروع کردم به بالا رفتن از پله‌ها.

گفتم: ((این کفش‌هایی که مردم اینجا می‌پوشن، چرند و مسخره‌ست. مشکل چکمه‌های خوب چیه؟))

((به جز اینکه کریه و زشتن؟))

((این حرفو زنی میزنه که خودش پاشنه‌هایی پوشیده که یه وجب بلندی دارن؟))

((این خیلی مد روز محسوب می شن. پوشیدن شون هم همراه لباسی مثل این، حس زنانگی درونم رو به طرز غیرقابل وصفی به هیجان میاره.)) نیشخندی پهن روی صورتش بود.

((تو زن عجیب و غریبی هستی.))

((وقتی استقرار عقیده‌های سنتی تو رو مجبور می کنه یه مبارز آزادی خواه و پیشتاز برای دستیابی به حقوق جهانی بشی، تاثیرات عجیبی روت میاره.)) شروع کرد به بالا رفتن از پله ها و خودش را به کنارم رساند. ((من باید از اون دوری می کردم، ولی نمی دونستم به جاش چه چیزی بشم. تنها چیزی که تونستم باهاش کنار بیام _ که واقعا هم برام سخت بود _ این بود که به یه آنارشیست تمام عیار تبدیل بشم. اونا برام یه دنیای بی نقص ساختن، پس من باید می سوزوندمش.))

((نابود کردن کار سختی نیست.))

او نیشخندی وحشیانه بر لب آورد و گفت: ((هست اگه علیه چیزی که وُد میخواد، مبارزه می کنی. این تنها راه یه جنگجوی واقعی بودنه؛ تنها راه پیدا کردن یه چالش حقیقی و مقابله با اونا.))

در تأیید این حرفش صدای خرخری از خودم درآوردم.

او ادامه داد: ((بگذریم. جریان اون نوشته‌های روی رومیزی چی بود؟))

((تو اونو دیدی؟))

((البته که دیدم. اولش فکر کردم داری یه شیشه‌ی سم قایم می کنی، ولی فقط یه مشت کلمه بودن.))

زمانی که به طبقه‌ی بعدی رسیدیم، گفتم: ((یه پیغام بود؛ از طرف الهه‌ی انتقام.))

او با تعجب گفت : ((الهه‌ی انتقام؟ این چه طرز حرف زدنه؟ مگه تو دبستانی هستی؟))

((نمی‌دونم اینی که گفتی یعنی چی.))

((یه جاییه که بچه‌ها میرن.))

چیزی نگفتم. برای یک لحظه به نرده‌ی پلکان تکیه دادم.

سوفی گفت : ((بی شوخی چجوری می‌شه یه نفر برای خودش الهه‌ی انتقام بسازه؟ یه

اژدهای شکست نخورده یا یه همچین چیزیه؟))

((یه زنده‌زاده‌ی دیگه‌ست.))

(اوه، البته. متوجهی که دقیقا داری بازی‌ای که وُد می‌خواد رو می‌کنی، درست‌ه؟ دوئل

کردن با یه زنده‌زاده‌ی دیگه تا حواس هر دوتون پرت بشه.))

تأیید کردم : ((شاید. اولش اینطور به نظر می‌رسید، فقط اینکه... فکر نکنم ملی داره

اونطوری که اونا انتظارشو دارن، رفتار می‌کنه.))

((منظورت چیه؟))

((داستانش طولانیه.))

((و به نظر میاد پله‌های زیادی رو در پیش داشته باشیم؛ البته اگه قصدت اینه که به

بالاترین طبقه بری.))

آهی کشیدم، سپس شروع کردم به بالا رفتن از پلکان بعدی و گفتم: ((اولین بار ملی رو

تو یه ایالت مرزی ملاقات کردم...))

۴

اولین بار ملی را در یک ایالت مرزی ملاقات کردم، اگر چه حتی از این هم مطمئن نیستم که کسی که باهاش صحبت کردم، خودش بوده باشد.

من با یک هنگ کامل _ شامل تقریباً پنجاه هزار نفر _ وارد آن ایالت شدم. آن زمان، ایالت‌های مرزی برای من جدید محسوب می‌شدند و نمی‌خواستم چیزی را به شانس و اقبال واگذار کنم.

در طول سفر، روی یک سکوی شناور کوچک بودم که تنها حدود پنج پا پهنا داشت. جلو و کناره‌های سکو بالا آمده بودند؛ مانند یک ارابه‌ی جنگی بزرگ، ولی بدون چرخ یا اسب. فضا فقط به اندازه‌ی شیل و بسک برای همراهی‌ام وجود داشت.

نگهبانانی که از پیش فرستاده بودم، قبل از رسیدنم موقعیتی را در حاشیه‌ی دره‌ی بزرگی که بخش عمده‌ی آن ایالت مرزی را تشکیل می‌داد، فراهم کرده بودند. وقتی رسیدیم، برگشتم و به به مسیر پهن درون بیشه که پایین پایمان بود، نگاه کردم. ما در جنگل‌های ایوستی^۱ لدر ایالت خودم، شروع به گذر از آن جاده کرده بودیم و پس از تقریباً نیم ساعت حرکت در آن جاده‌ی افسون شده، درختان کم‌کم به کاج و صنوبر تغییر پیدا کرده بودند. درنهایت، جاده ما را به اینجا رسانده بود.

¹ Evasti

گفتم : ((پس الان دیگه تو دنیای خودمون نیستیم.)) من زره سینه و کلاه خود طلایی درخشانم را پوشیده بودم. ((چرا من هنوز میتونم شفق رو ببینم؟))

در تمام طول مدت سفرمان، آن را از میان ابرها تماشا کرده و با وحشت در انتظار فرارسیدن لحظه‌ای بودم که محو می‌شد، اما نشده بود. بله، از اینجا به طرزی غیر عادی دور به نظر می‌رسید _ درحالی‌که با آن روش باشکوه همیشگی‌اش، بالای کوه‌های آن سوی درختان سوسو می‌زد _ اما می‌توانستم آن را ببینم و با کمک دید /فکنده هنوز می‌توانستم ضربان‌هایش را احساس کنم، اگرچه اینجا ضعیف‌تر بودند. بسک گفت : ((واقعاً فریبنده و جذابه، اعلی حضرت.)) او کتاب قطور و بزرگی را روبروی خود باز کرده و وزنه‌هایی روی صفحاتش قرار داده بود تا از اهتزازش در باد ناشی از پروازمان جلوگیری کند. ((این ایالت یه دنیای کامل نیست؛ فقط این دره هست که یه بیشه احاطه‌ش کرده. در حاشیه‌های این بیشه، ایالت خیلی ساده ... محو می‌شه. اگه کسی به اون سمت حرکت کنه، در غبار گم می‌شه و بعد در سمت مخالف دره ظاهر می‌شه!))

شیل خرناسی کشید و گفت: ((پس تنها راه‌های خروجی...))

بسک گفت : ((بله، راهی که ما ازش اومدیم)) به جایی اشاره کرد ((و دو تا راه دیگه مثل اون هستن که به ایالت‌های زنده/زاده‌های دیگه راه دارن. کسی نمی‌تونه بدون کمک یه زنده/زاده از اون مسیرهای افسون شده به سمت داخل یا خارج رد بشه. و فقط موجودات شبیه‌سازی شده به صورت طبیعی تو این ایالت زندگی می‌کنن. اینجا منحصرأ برای بازدید ما ساخته شده.))

من گفتم : ((یا برای تصرف.)) به صورت ذهنی به سکویم فرمان دادم به هوا بلند شود. به شکلی چشمگیر و تاثیرگذار صعود کردم و به سرعت به سوی آسمان رفتم و در ارتفاعی زیاد، بالای ارتشم قرار گرفتم، اگرچه بیست سی تا سکو مانند آن _ که توسط

بهترین کماندارانم هدایت می‌شدند _ به دنبال آمدند تا از من محافظت کنند. از دید کسانی که پایین بودند، تمام ارابه‌های پروازی شبیه هم به نظر می‌رسیدند؛ افرادی که سعی می‌کردند من را از بین ببرند، نمی‌فهمیدند که کدام یکی من را نگه می‌دارد.

از این چشم‌انداز، می‌توانستم غباری که بسک به آن اشاره کرده بود را ببینم که درخت‌زار پشت سرمان را دربر گرفته و به سمت کوه‌ها گسترش یافته بود، که از قرار معلوم فقط برای صحنه‌سازی آنجا بودند. در این فکر فرو رفتم که آیا می‌شد در حین پرواز به آن‌ها رسید.

با اینکه آن ایالت در این درخت‌زارها پایان می‌یافت، در آن به میزان نسبتاً کمی زمین مناسب وجود داشت. به سختی می‌توانستم حاشیه‌ی حلقه‌ی غبار را در سمت دیگر ببینم. اگر لازم می‌شد می‌توانستم یک ارتش را در اینجا مستقر کنم، موقعیت را نگه دارم و دو خروجی دیگر را با نیروهایم مسدود کنم. بدون شک می‌توانستیم از شکل طبیعی ایالت به نفع خودمان استفاده کنیم؛ اگر لازم می‌شد که من با عجله گروه‌هایی را به سمت دیگر یک زمین نبرد بفرستم، می‌توانستم آن‌ها را به سمت عقب و به درون غبار بفرستم.

در واقع به نظر خیلی عالی و بی‌نقص می‌رسید. اینکه من باید مکان‌هایی مانند این را _ حالا که تمام دنیا مال من شده بود _ کشف می‌کردم، کمی اذیت می‌کرد؛ مانند دردی در ستون فقراتم که نمی‌توانستم از آن خلاص شوم. من فکر کرده بودم کارم تمام شده است، اما اگر تعداد زیادی از این ایالت‌های مرزی به این شکل وجود داشت، پس من جاهای بسیار بیشتری برای تصرف کردن داشتم.

با فرودی ناگهانی، سکو را پایین و جلوی ارتشم برگرداندم. بومی‌های این ایالت مرزی به سلاح‌های اولیه مجهز بودند _ از جمله نیزه و سپرهای چوبی _ و پوستی به رنگ ارغوانی تیره داشتند. نگاهی به بسک انداختم.

او گفت : ((دیده‌بان‌هایی که اول از همه فر ستاده بودیم، به این نتیجه رسیدند که رنگ پوستشون به خاطر م صرف مقدار زیادی از یه ادویه هست که تو سطرختان محلی تولید میشه. این ادویه مردم اینجا رو به جنگجویی فوق‌العاده تبدیل می‌کنه که قادرن برای چندین ساعت، بدون خستگی بجنگن و از زخم‌هایی که در شرایط دیگه مرگبار محسوب میشن، نجات پیدا کنن. علاوه بر اون، ظاهرا اونا به یه فلز غیرعادی دسترسی دارن که از جایی در این دره استخراج میشه و ازش حرفی نمیزنن. نیزه‌هاشون طوری فولاد رو می‌بُره که انگار کره‌ست، اعلی حضرت.))

شیل گفت : ((اونا رعیت‌های عالی‌ای میشن، کای.)) به بومی‌های جمع‌شده نگاه کرد که به صورت یک آرایش جنگی چمباتمه زده بودند؛ در مقایسه با ارتش من، کاملاً کوچک و کم‌اهمیت به نظر می‌رسیدند و محو تماشای سکوهای پروازی من شده بودند. ((ژنرال هاتون در مورد نیاز به افراد حرفه‌ای بیشتر، مدام غر می‌زنن. و اون فلز...)) می‌توانستم آزمندی و اشتیاق را در صدایش احساس کنم. ((همونطور که خودت گفتی، ما نمی‌تونیم تا ابد روی شمشیرهای جادویی حساب کنیم. شارژ کردن دوباره‌ی سنگ شفق، وقت تلف کردن محضه.))

بسک گفت : ((حداقل با کسب تجارتي مساعد با این دره، می‌شه کلی استفاده‌ی غیرنظامی از اینجا کرد، اعلی حضرت. گمون کنم دانشمندانتون با کشف اون ادویه‌ی خاص، حسابی هیجان‌زده بشن. توانایی درمانی‌ای که می‌تونه فراهم کنه، جان هزاران نفر رو نجات خواهد داد.))

شیل گفت : ((آره، مخصوصا اگه بخوای هر بچه‌ای با یه پای شکسته رو به یه ابرسرباز تبدیل کنی.)) چانه‌اش را مالید. ((درواقع ایده ی بدی هم -))

بسک گفت : ((اون ادویه نیاز به کلی بهینه‌سازی داره تا بتونه اون قابلیت‌ها رو آشکار کنه، شیل.))

((پس یعنی میگی باید کلی پا بشکنم، هان؟))

بیشتر شوخی‌ها و خوشمزگی‌هایشان را نادیده گرفتم، هرچند از شنیدنشان خوشحال بودم؛ شیل اخیرا در اطراف بسک، کمرو شده بود. به جای آن توجهم را معطوف رهبران مردم بومی کردم؛ سه زن که نیزه‌هایشان را مقابل خود نگه داشته و به صورت‌هایشان رنگ‌های سفید و قرمز زده بودند. وارد حالت دید /فکنده شدم و از شفق نیرو جذب کردم. انرژی، کند و آهسته جاری شد و موج‌های حرارتی کمتر از حالت عادی گرم بودند، اما جادوی من هنوز کار می‌کرد. حین پایین رفتنمان، یک حباب نامرئی کوچک در اطراف اربابمان قرار دادم و سپس روبروی رهبران بومی‌ها در هوا شناور ماندیم. آن حباب هر حمله‌ای را برمی‌گرداند و صداهایی که از آن عبور می‌کرد را طوری تغییر می‌داد که -

((درود بر شما.)) یکی از زن‌ها این را گفت. کلماتی که می‌گفت را من به زبان خودم متوجه می‌شدم، چون سپر /فکنده به عنوان یک مترجم عمل می‌کرد.

شیل گفت : ((ایشون رو با عنوان اعلی حضرت خطاب کنید.))

زن گفت : ((اون ارباب ما نیست. نمایشی که با نیروهاش راه انداخته باشکوهه، این درست، اما اگه اون تصمیم داره این دره رو با قدرت زور بازو تصاحب کنه، متوجه می‌شه که چه دستاوردهای کمی خواهد داشت.))

بسک گفت : ((قطعا شما می تونید مزیت های هم پیمانی با ما رو ببینید! جنگجوهای شما با وجود غرور شون، نمی تونن جلوی خود شونو بگیرن و با حیرت به دستگاه های پروازی ما نگاه نکنن. خیالتون از این بابت مطمئن باشه که امپراطور کایرومینس _ اگه اراده کنه _ می تونه شما رو فتح کنه. ولی چرا به این کار مجبورش کنیم؟ مطمئنا می تونیم به یه توافق برسیم.))

در حالی که آن ها صحبت می کردند، متوجه شدم که می دانم پا سخ رهبران چه خواهد بود؛ نه به این خاطر که می توانستم ذهنشان را بخوانم، بلکه به این دلیل که چیزی درمورد آن موقعیت، بدیهی به نظر می رسید. آن دره ی مخفی _ با جاده هایی که به ایالت های مختلف راه داشتند _ هدف وجود این مکان را در گوشم زمزمه می کرد.

رئیسشان شروع به صحبت کرد: ((باید اینو بدونید که -))

من گفتم : ((اون کجاست؟))

((کی؟))

((اون یکی زنده زاده. الان می خواستی بگی شما با یکی مثل من ملاقات کردین. اون هنوز اینجاست؟))

شیل و بسک طوری به من نگاه کردند که انگار دیوانه شده ام، اما زن بومی از درخواستم تعجب نکرد.

به سمت همراهانم گفتم : ((وُد به ما اجازه داده این مکان رو کشف کنیم. اونا اینجا رو طوری ساختن که در مرز چندین ایالت مختلف باشه و ذخایری بالارزش داشته باشه تا ما همه مون خواهانش باشیم. پیروزی در اینجا با متقاعد کردن این مردم به دست نیامد، بلکه با مغلوب کردن اون یکی زنده زاده به دست میاد.)) نگاهم را به سمت زن برگرداندم.

((این چیزی بود که می‌خواستی پیشنهاد بدی، مگه نه؟ تو شکوه و عظمت ما رو دیدی و فهمیدی که نمی‌تونید جلوی تسخیر شدنتون رو بگیرید. تنها کاری که می‌تونید بکنید، اینه که تصمیم بگیرید به کدوم زنده‌زاده خدمت کنید.))

زن گفت: ((ما انتخاب خواهیم کرد.)) به نظر ناخشنود می‌رسید. ((خودتون رو در مقابل سایرین اثبات کنید و تبعیت ما رو به دست بیارید. اون موقع ما تو رو پادشاهمون می‌خونیم، بیگانه؛ نه زودتر.))

مشخص بود که این در ضمیر او بود؛ رئیسی جسور و سرسخت و در عین حال واقع‌بین و عمل‌گرا. او حقیقت این تهاجمات را دیده بود. بدون شک اگر وفاداری‌اش را به دست می‌آورد، او خودش را به عنوان هم‌پیمانی بادوام و قدرتمند ثابت می‌کرد. حالا برای رسیدن به این هدف، باید کاری را انجام می‌دادم که قبلاً هرگز انجام نداده بودم؛ شکست دادن یک زنده‌زاده‌ی دیگر.

متوجه شدم که از فکر چنین کاری به وجد آمده‌ام. آن زمان، بیست سال شده بود که قلمروی من در صلح و آرامش به سر می‌برد. من خواهان چیز جدیدی بودم؛ یک چالش. چیزی که ایالت‌م نمی‌توانست برایم فراهم کند.

یک زنده‌زاده‌ی دیگر. امپراطوری دیگر؛ مانند خودم. او دشمنی می‌شد که هرگز مثل او را ندیده بودم. به زن گفتم: ((دوباره سوال می‌پرسم. اون هنوز اینجاست؟))

((بله.))

احساس هیجان کردم. ((کجاست؟))

((تو روستامون. باید به عنوان همراه با ما بیایید، اگه قصد دارید فرستاده رو ملاقات کنید.))

شیل گفت : ((نه، این -))

من در حالی که از ارابه پایین می‌آمدم، گفتم : ((اینکارو انجام می‌دیم.))

شیل از این کار راضی نبود، و همینطور بسک که ازش خواستم همانجا همراه ارتش بماند تا اگر اتفاق بدی افتاد، فرماندهی را به عهده بگیرد. تا زمانی که شفق را پشت سرم داشتم، خودم یک‌تنه یک ارتش محسوب می‌شدم.

رئیس بومی‌ها _ که گفت نامش لِت‌میر^۱ بود _ ما را از کنار پرچین چوبی به سمت روستایی شامل کلبه‌ها و آلونک‌های سنگی راهنمایی کرد. پوست ارغوانی مردم آنجا بسیار کمرنگ‌تر بود؛ به احتمال زیاد، ادویه‌ی جنگجوها عموماً مخصوص افراد رده‌بالا بود. بدون نیاز به پرسیدن، می‌دانستم که آن‌ها برای چندین نسل مشغول مبارزه بر علیه سایر قبیله‌های این ایالت بوده‌اند و بدین ترتیب در هنرهای رزمی استاد شده بودند و بر این باور بودند که کل دنیا در دره‌شان خلاصه می‌شود.

به نگهبانان افتخاری بومی‌ها پیوستم و مستقیم وارد روستایشان شدم؛ جایی که جانوری که بعداً او را به نام ملی می‌شناختم، منتظر بود.

¹ Let-mere

۵

در انتهای بالایی پلکان ایستادم.

سوفی پرسید : ((و؟)) چند پله‌ی آخر را پشت سرم بالا آمد.

ما به دری رسیده بودیم که امیداور بودم به پشت بام راه داشته باشد، اما با یک زنجیر بسته شده بود. وارد حالت دید/فکنده شدم و از شفق نیرو جذب کردم تا -

نه، نکردم. لعنت بهش. در اختیار داشتن قدرت آفرینش در نوک انگشتانم به مدت دو قرن، خو گرفتن با یک برنامه‌نویسی مجدد را سخت می‌کرد. سوفی گفت : ((بیا.)) حین اینکه از حالت دید افکنده خارج می‌شدم، او چیزی را از کیف دستی‌اش بیرون آورد؛ یک هفت‌تیر بسیار کوچک. ((گوشاتو بگیر، مرد امپراطور.))

((اون نمی‌تونه کاری کنه.)) اما به هر حال گوش‌هایم را گرفتم؛ این که صدای آن اسلحه‌ها چقدر بلند بودند را از تجربه‌ی همان شب به یاد آوردم. ((هفت‌تیرها بازنویسی شدن تا فقط رنگ شلیک -))

صدای گو شخراش و تقریبا کرکننده‌ی هفت‌تیر صحبت‌م را قطع کرد. از آنجایی که این بار هدایت مستقیم تقویت‌کننده‌های ذهنی‌ام را به عهده نگرفته بودم، به خاطر آن صدای انفجارمانند ناگهانی به کار افتادند و مجبور شدم خرد شدن زنجیر را با سرعت آهسته تماشا کنم. هفت‌تیر سوفی قطعا توپ‌های رنگ به بیرون پرت نمی‌کرد. گفتم : ((قرار نبود اونا بتونن اینجا کار کنن.)) درحالی که او هفت‌تیر را کنار می‌گذاشت، دستانم را از روی گوش‌هایم برداشتم.

((من تو انجام دادن کارهایی که قرار نیست انجام بدم، ماهرم.)) سپس با لگد در را باز کرد.

افکارم را برای بسک فرستادم/امکان نداره اون بتونه با این پاشنه‌ها انقدر محکم لگد بزنه. یا بلده هک کنه، یا روی پاهاش یه ضرب‌کننده‌ی نیرو داره، یا اینکه اون کفش‌ها فقط تصویر خیالین.

جوابی نیامد.

بسک؟

ارتباط ذهنی بی‌صدا بود. آخرین باری که از او چیزی شنیدم، کی بود؟

این نشانه‌ی بدی به نظر می‌رسید. باید فرار می‌کردم؟

با خودم فکر کردم /حتمق نباش. من چندین قرن بدون اینکه بسک بخواهد از من مراقبت کند، دوام آورده بودم. اما با این حال وقتی قدم به پشت‌بام گذاشتم، کمی محتاط‌تر شدم. باران می‌بارید، اما به صورت یک نم‌نم ملایم. سوفی همچنان که روی پشت‌بام راه می‌رفت، گفت: ((خوب، پس تو جایی که تو ازش می‌ای، از پله بالا رفتن یه قرار عاشقانه محسوب می‌شه؟))

((پشت بوم جائیه که ما قرار نیست اونجا باشیم.)) پیش او رفتم که در یک طرف پشت‌بام _ جایی که وجود یک برآمدگی مانع از آن می‌شد که تصادفا پایین بیفتیم _ ایستاده بود. ((فکر کردم دوست داشته باشی بیای اینجا.))

((ما نمی‌تونیم جایی بریم که قرار نیست باشیم. هر ایالت _ هر اینچ دیجیتالی هر کدومشون _ برای ما ساخته شده.)) مکثی کرد. ((ولی شک دارم که وُد انتظار این کارو از ما داشته باشه، پس راضیم؛ حتی با اینکه بالا اومدنمون اذیت‌کننده بود.))

((تو از نفس نیفتادی؛ معلومه تقویت کننده‌های جسمی داری.))

او فقط لبخند زد.

در آن هوای مرطوب، نفسی عمیق کشیدم. چه مدت از آخرین باری که بیرون و زیر باران ایستاده بودم، گذشته بود؟ همیشه حباب‌های نیرو در اطرافم داشتیم تا از من در برابر آب و هوا محافظت کنند.

گفتم : ((شاید اونا نباید ما رو از شبیه‌سازی بودن واقعیت‌های وجودیمون آگاه کنن.))

((احمق نباش. نادون موندن بهتر نیست.))

((نمی‌دونم...))

((تو باید به خاطر دروغ‌ها خشمگین باشی؛ به خاطر فریبکاری‌ها.))

((چرا؟ اونا که وقتی به سن مناسب می‌رسیم، حقیقت رو بهمون می‌گن. هر کاری هم که دارن می‌کنن، برای بهتر کردن زندگیمونه.))

او به تندی گفت : ((ما مثل موش‌هایی تو قفسیم.)) روی نرده خم شد و از بالا به شهر تاریک نگاه کرد که پر از نورهای چشمک‌زن در میان مه حاصل از باران بود. ((قفس قشنگیه، ولی هنوزم یه قفسه.))

((شاید.)) کنارش به نرده تکیه دادم. ((ولی نمی‌تونم تو خودم، خشمی نسبت به وُد پیدا کنم. بدون این سیستم، تو و من احتمالاً وجود نداشتیم. اگه اینکارو نمی‌کردن، احتمالاً زمین نمی‌تونست چنین جمعیت زیادی رو در خودش نگه داره. ما زندگی‌های خوبی داریم. هر مردی یه قهرمانه و هر زنی یه رهبره. اینجا فقط...))

((یه حس شسته‌رفتگی داره؟ جوری که انگار داریم تو یه فیلم زندگی می‌کنیم؟))

من نمی‌دانستم فیلم چیست، اما در هر صورت با سر تایید کردم و گفتم : ((با این وجود قطعاً یکمش باید واقعی باشه، سوفی؛ دستاوردهام، پیشرفتم... حتی داخل یه چارچوب مصنوعی، من به یه سری چیزا دست پیدا کردم و زندگی‌هایی رو نجات دادم.))

((زندگی‌هایی مصنوعی.))

((زندگی مردم. من ازشون محافظت کردم. کارهای قهرمانانه واقعی هستن.))

((کارهای قهرمانانه؟ تو نمی‌تونی بمیری، مرد امپراطور. چجوری می‌تونی کارهای قهرمانانه بکنی؟ اونا یه مشق کالبد کاغذی کوچولو رو داخل آب پرت می‌کنن و تو هم دنبالشون شیرجه می‌زنی، سرزنده از اینکه تعداد کمی رو نجات دادی درحالی‌که وُد می‌تونه یه میلیارد تای دیگه رو به معنی واقعی کلمه با بشکن زدن انگشتاش بسازه، یا حتی اونایی که مردن رو دوباره زنده کنه. و دررابطه با «دستاوردهات»، حد سم اینه که اونا یه چیزی رو جلوت آویزون کردن؛ یه مهارت مخصوص که فقط تو می‌تونی یاد بگیری و توش پیشرفت کنی، نه؟))

تأیید کردم : ((بهش می‌گیم/فکندن. تو می‌تونی بهش بگی جادو. من به دنبال کشف عمیق‌ترین رازهایش بودم.))

((عامل برانگیزنده‌ی من، طبیعت خود ایالت‌ها بود.)) او هیچ توجهی به اینکه باران داشت آرایش و موهایش را خراب می‌کرد، نداشت. ((من می‌خواستم حقیقت موجودیت رو بدونم. این منو وادار به مطالعه و یادگیری کرد. هر چی بیشتر یاد گرفتم، بیشتر متوجه شدم که چقدر توهمی که ساختن، عمق داره. اونا حتی از این موضوع هم بر علیه من استفاده کردن؛ بهم ذره ذره اطلاعات بیشتری می‌دادن تا منو علاقه‌مند و کنجکاو نگه دارن. اونا خیلی سخت تلاش می‌کنن تا زندگی‌هامون معنی‌دار به نظر برسه.))

((سخت میشه اونا رو برای همچین کاری شماتت کرد.))

((اینطور هم نیست که مثلا زندگی اونا خیلی حسادت برانگیز باشه. وُد رو میگم. اونا فقط یه جور سرپرستن. هر روز سوپ‌های بی‌مزه می‌خورن و داخل یه سری پایانه می‌شینن.)) با انگشتانش روی نرده ضرب گرفت. ((من گفتم تو باید از دستشون خشمگین باشی و خودمم باید باشم، ولی راست شو بخوای این روزا برام سخته که از چیزی عصبانی بشم.))

((و به همین دلیل که -))

((به همین دلیل که فقط هر کاری که دلم بخواد، می‌کنم؛ درگیری ایجاد می‌کنم و جرقه‌های شروع جنگ رو می‌زنم. به هر چیزی که باعث بشه احساسی واقعی رو تجربه کنم، چنگ می‌ندازم. من خیلی امید داشتم که امشب از تو متنفر بشم، با توجه به اینکه مطابقت‌های جسمی می‌گفتن ما هیچوقت با هم کنار نمیاییم.))
نشریه اینترنتی
((درست می‌گفتن؟!))

((نه، متاسفانه.))

((متاسفانه؟!))

((همونطور که گفتم، درگیری حال می‌ده.))

((اگه اینطور ترجیح میدی، می‌تونم بهت یه مشت بزنم.))

در سکوت همانجا ایستادیم و من متوجه چیزی شدم؛ دلیل خوبی برای اینکه اخیرا زیر باران نمی‌رفتم وجود داشت، چون سرد بود و ناخوشایند. ژاکت و کلاهم را جا گذاشته بودم. شاید آنها کمک می‌کردند.

گفتم : ((این احمقانه‌ست. باید کارو تموم کنم تا برگردم پیش مردم.))

((اوه، بله. بسیار معمولی.))

((منظور؟))

((تو نمونه‌ی کاملی از چیزایی که گفتم، هستی. همین الان ما یه بحث عمیق درمورد بی‌معنی بودن طبیعت زندگی‌مون داشتیم، ولی تو همچنان می‌خوای با عجله برگردی و به پادشاه‌بازیت برسی.))

((من همینیم که هستم.))

((یعنی همون چیزی که اونا ازت ساختن. تو هم درونت ضمیر داری؛ به قاطعیت و استواری هر موجود شبیه‌سازی شده‌ای.))

به تندی گفتم : ((من واقعیم. قرار هم نیست به سادگی پادشاهیمو رها کنم، اون هم فقط چون دچار یه بحران وجودی شدم.))

((به گمونم کار شرافتمندان‌ایه. شرافتمندان به صورت جعلی البته؛ یه اسم تجاری با یه نشان کوچیک کی‌رایت در گوشه‌ای از اون، ولی همچنان پسرخاله‌ی نسخه‌ی واقعیشه.)) هر دو دستش را به سمت پشت بدنش برد و شروع کرد به باز کردن زیپ لباسش.

((من... داری چیکار می‌کنی؟))

((ما برای همین اومدیم اینجا، مگه نه؟)) بازویش را از زیر یکی از بند‌های روی شانه‌ی لباسش بیرون آورد. ((تا وُد لعنتی دست از سرمون برداره. تکثیر گونه؛ تا این چرخ بتونه به چرخیدنش ادامه بده.))

((اینجا؟ زیر بارون؟))

((البته. لازم نیست به شکلی دلپذیر انجام بشه؛ فقط باید انجام بشه. ما تو این جعبه‌ی دیجیتال‌ی ریز با هم آمیزش می‌کنیم و وُد ژن‌های ما رو برداشت می‌کنه تا یه بچه‌ی جدید رو سرهم‌بندی کنه. من اجازه می‌دم تو فکر و اندیشه‌ی اولیه‌ی کودک رو انتخاب کنی؛ اگه به من باشه، احتمالاً یه چیز خیلی خیلی وحشتناک انتخاب می‌کنم، فقط برای اینکه جالب باشه.))

لباس تا اطراف بالاتنه‌اش پایین آمد. او زیر آن چیزی نپوشیده بود. درحالی‌که دستش را پشت خود برده بود تا زیپ را پایین‌تر بکشد، نگاهی به چهره‌ی متعجب من انداخت؛ زیپ در قسمت میانی کمرش گیر کرده بود. ((چیه؟ دیدن زن برهنه برات تازگی داره؟))
((تازگی؟ من در یه برهه‌ی زمانی برای خودم حرمسرا داشتم، سوفی.))

((چه غیرمنتظره واقعا! امان از دست مردها.)) با اینحال گونه‌هایش سرخ شدند.
((همه‌شون زن‌ستیز، وحشتناک و ددمنش هستن.))

((الان داری به این فکر می‌کنی که حس زنانگی جوون درونت، چه واکنشی به خوابیدن با مردی که یه حرمسرا داشته، نشون میده؟))

((البته که بهش فکر می‌کنم. تا وقتی دارم کاریو انجام می‌دم که ازش وحشت دارم، یعنی تو مسیر درست قرار دارم. می‌تونم کمکم کنی این زیپ لعنتی رو باز کنم؟
بارون...))

رفتم تا بهش کمک کنم. با وجود باران، احساس داغ بودن می‌کردم. حین گرفتن زیپ، دستم را روی شانه‌ی برهنه‌اش قرار دادم. گرمای بدن او و من درهم آمیختند.

موضوعی را متوجه شدم. الان چندین ساله که زنی رو به این شدت نمی خواستم .
چندین دهه.

سوفی گفت : ((کاش می تونستیم این بارون رو یه کاریش بکنیم. حواسمونو پرت
می کنه.))

((تو ایالتم به اینکه بتونم آب و هوا رو کنترل کنم، خیلی نزدیک شدم. به محض اینکه
اینو یاد بگیرم، به طور کامل قدرتمند خواهم شد.))

((اونا یه چیز دیگه برات پیدا میکنن تا بری پی شکارش. اونا همیشه این کارو می کنن.
این -))

کل شهر به لرزه درآمد. درجا خشکم زد؛ درحالی که زیپ بیشتر مسیر را تا پایین کمر
سوفی پایین آمده بود. شهر انگار که ضربه‌ای خورده باشد، دوباره لرزید. برای یک لحظه
باران به طرزی ناگهانی و غیرطبیعی، قوی تر بارید؛ طوری که انگار کسی دوش حمام را
بیشتر باز کرده باشد. جفتمان مثل موش آب کشیده شدیم.

ضربه‌ی سومی هم وارد شد، اما ضعیف تر از قبلی‌ها. سوفی گفت : ((این طبیعی نیست.))
نیمه برهنه و درحالی که آب از بدنش پایین می ریخت، چرخید. ((چی...))

چیزی در آن سوی افق شهر تاریک، خودنمایی می کرد؛ چشمانی که سوخته و به رنگ
سرخ درآمد بودند و در سری به بلندی ساختمان‌ها قرار داشتند. آن چیز سلانه سلانه از
درون تاریکی حرکت می کرد. کنده مانند بود و پوستش درخشش گاه و بیگاه آذرخش
در میان ابرهای بالای سرش را بازتاب می داد.

ناله کنان گفتم : ((الهه‌ی انتقامم رو که بهش اشاره کردم، یادت میاد؟))

((آره. فکر کنم هنوزم نصف داستانو بهم بدهکاری.))

((خوب، اون مدام بهم قول می‌داد از یه ربات جدید پرده‌برداری می‌کنه.)) در طول پشت‌بام، با عجله به سمت جایی رفتم که به آن دستگاه نزدیک‌تر بود. هنوز در فاصله‌ی دوری بود، اما داشت راهش را از میان ساختمان‌ها باز می‌کرد و مستقیم به سمت ما می‌آمد. هر گامش صدای لرزه‌ای را بلند می‌کرد.

سوفی گفت : ((عجب!)) در حالی که لباسش را نگه داشته بود تا کامل روی زمین نیفتد، کنار من آمد. ((فکر نمی‌کردم مردم قادر به تهاجم به ایالت‌های عمومی باشن.)) او هنوز غالباً برهنه بود. متوجه شدم دیدن او به صورت خیس در زیر باران و همراه آن دستگاه مرگ‌آور در سمت دیگر، به طرز عجیبی منظره‌ی جذابی محسوب می‌شود.

فکر کردم دوباره احساس جوونی می‌کنم؛ مثل دوران قبل از اتحاد.

سوفی گفت : ((خوب؟))

((من...))

((بعدا به سینه‌هام زل بزن، فعلا رباتو دریاب. این الهه‌ی انتقامت تو هک کردن کارش خوبه؟))

به خودم آمدم و نگاهم را بالا آوردم تا به صورتش نگاه کنم. ((از خوب هم بهتره.))

او لباسش را که حالا کاملاً خیس آب شده بود، بالا کشید و گفت : ((آره خوب، اگه می‌تونه یه ایالت عمومی رو هک کنه... خیلی خوب، ما دو تا انتخاب داریم؛ یا باید تا جایی که می‌تونیم ازش دوری کنیم تا وقتی که وُد رو سرش خراب شه و به خاطر تخطی فاحشش از حد و مرز خودش، تنبیهش کنه، یا اینکه می‌تونیم راهمونو به سمت یه ایالت عمومی متفاوت باز کنیم و اونجا به کارمون برسیم. من خودم طرفدار راه دومم.))

((نه.)) به صدای لرزش ناشی از پاهای ربات گوش دادم. در خیابان‌ها، مردم شروع کرده بودند به جیغ کشیدن. ((مردم دارن می‌میرن. من این چیزه رو با حساب اینکه وُد جلوشو می‌گیره، تنها نمی‌زارم.))

((واقعا؟ می‌خوای با اون مقابله کنی؟ چطوری؟))

((یه راهی پیدا می‌کنم.)) با گام‌های بلند به سمت پلکان رفتم.

((شما مردای فانتزی مثل پسرای لات می‌مونید.)) دنبالم راه افتاد. ((صبر کن، بزار این لباس لعنتی رو بپوشم. زنده‌زاده بودن به این معنی نیست که تو این ایالت، به جرم بی‌عفتی دستگیر نمی‌کنن.))

بالای پلکان ایستادم. حین اینکه او لباسش را به طور کامل بالا می‌آورد، این پا و آن پا کردم؛ پایین رفتن از آن ساختمان، به کندی انجام می‌شد. وقتی سوفی وارد راه‌پله شد، گفتم: ((باید می‌فهمیدم اینطور میشه. یه مدت قبل، ارتباطم رو با پیشکارم از دست دادم. شرط می‌بندم ملی یه جوری این کارو کرده.))

شروع کردیم به پایین رفتن از پله‌ها. من به آن جعبه‌ای که از سیم‌هایی آویزان بود، اعتماد نداشتم؛ نه وقتی که ملی ایالت را هک کرده بود.

سوفی گفت: ((ارتباط ذهنیتون رو قطع کرده، ها؟ خطرناکه. این باید بهت هشدار می‌داد.))

((حواسم پرت چیزای دیگه بود.))

((پس بیا برگردیم به ایالت. احتمالاً می‌تونم درخت‌های آوازه‌خوان و جن‌وپری‌ها رو فقط به اندازه‌ی مدتی که همخوابگی مون طول می‌کشه، تحمل کنم.))

((من از اینجا نمی‌رم.)) همچنان دوان دوان از پله ها پایین می‌رفتم. ((اون برای پیدا کردن من، شهر رو از هم می‌دره.))

((چرا؟ مگه تو دقیقا باهاش چیکار کردی؟))

برگشتم و به او نگاه کردم. ((مطمئن نیستم.))

((چی؟))

((زود باش. حین پایین رفتن از پله ها، چیزایی که می‌دونم رو توضیح میدم. یادته چطور از اون ایالت مرزی دیدن کردم؟ خوب، رفتم داخل روستا که اونو ملاقات کنم...))



رفتم داخل روستا تا او را ملاقات کنم و مردی فولادین از یکی از کلبه ها بیرون آمد. من پیش از آن با استخوان مرده‌ها آدمک‌های جادویی درست کرده بودم و با کمک قدرت شفق، به آن‌ها جان بخشیده بودم. با این حال فلز به عنوان یک ماده‌ی اولیه برای من بدردنخور بود. به همین خاطر به آن موجودی که بیرون آمده و زیر نور خورشید گام برمی‌داشت، بسیار علاقه‌مند شده بودم. بومی‌ها با حالتی عصبی نیزه‌هایشان را به سمت او نشانه گرفتند. رئیس لیت میر به من اخطار داده بود که نخستین باری که این موجود به دره آمده بود، چندین نفر از افراد یک روستای دیگر را پیش از آنکه عقب نشینی کنند، کشته بود.

او هیچ چشم یا دهانی نداشت؛ تنها یک صورت برنزی داشت که صاف و صیقلی و تقریباً مانند یک نقاب بود. سایر قسمت‌های آن به شکل آدمیزاد بود، اما از فولاد نقره‌ای خالص ساخته شده بود.

نگاه بدون چشمش را به سمت من برگرداند و گفت: ((آه.)) صدایش یک جور زنگ فلزی داشت و آشکارا غیر انسانی بود. ((تو اونی هستی که باید بر سر این مکان باهاش بجنگم؟))

پرسیدم: ((تو کی هستی؟)) به شیل اشاره کردم تا عقب بماند؛ محافظ شخصی‌ام سلاحش را بیرون کشیده بود و داشت به جلو قدم برمی‌داشت. ((یه مخلوق فلزی؟))

میلی گفت: ((منم مثل تو زنده/زاده هستم.)) سرتاپای من را برانداز کرد. ((این صرفاً یکی از قالب‌هایی هست که ازشون استفاده می‌کنم. تو اهل یه ایالت فاتتری هستی؟ اونا واقعا

انتظار دارن این یه چالش محسوب بشه؟ قشون‌های رباتیک من برای منهدم کردن شما
به کمتر از چند ساعت (-)

برگشتم و از آن‌جا دور شدم.

نمی‌توانم با اطمینان بگویم چه چیزی من را وادار به این کار کرد، اما هر چه بیشتر فکر
می‌کنم، بیشتر به این نتیجه می‌رسم که به خاطر سهولت خالصی بود که در همه‌ی این
جریانات وجود داشت. جایگاهی عالی برای جنگ، جایی که ایالت من در معرض خطر
قرار نمی‌گرفت؟ مکانی با موقعیت‌های رزم‌آرایی ایده‌آل که با دقت برای من آماده شده
بود؟ امکاناتی برای کمک به هرکسی که موفق می‌شد اول از همه ایالت را تصاحب کند،
اما سه تا _ به جای دو تا _ زنده/زاده درگیر می‌شدند تا ترغیب شوند که با یکدیگر
هم‌پیمان شوند؟

دروغین بودن تمامی این‌ها مانند سیلی‌ای بود که به گوشم خورده باشد. ما آنجا بودیم
_ دو ارباب مطلق یک دنیای کامل _ و به بازی گرفته شده بودیم تا با هم رو در رو
شویم و بتوانیم برای یکدیگر یاهه‌سراییی کنیم؛ مانند جنگجویانی که درمورد
دستاوردهای گذشته‌شان رجزخوانی می‌کردند تا فاحشه‌ای در یک میخانه را تحت تأثیر
قرار بدهند.

در آن یک لحظه‌ی مختصر، هیجانم برای نزاع با یکی دیگر از هم‌نوعانم ناپدید شد؛
اگرچه این هیجان بعدا _ زمانی که ملی تلاش‌هایی برای تهاجم به ایالتم انجام می‌داد _
دوباره برمی‌گشت. ما در ایالت‌های مرزی دیگری با هم نبرد داشتیم و باید اعتراف کنم
که آن مبارزه‌ها برایم جالب‌توجه بودند.

اما آن روز بالاخره متوجه شدم که همه‌چیز واقعا به چه صورت است؛ این یک میدان
مسابقه بود و ماها یک جفت سگ بودیم که به داخل آن پرتاب شده تا ببینند کدام

یکی زودتر خون دیگری را می‌ریزد. من نمی‌خواستم با این مسابقه هیچ کاری داشته باشم.

پس از آنجا رفتم.

وقتی از کنار رئیس لیت‌میر رد می‌شدم، او از من پرسید: ((چی شده؟))

دستم را تکان دادم و گفتم: ((شما باید با اون موجود فلزی هم‌پیمان بشید؛ من علاقه‌ای ندارم.))

((ولی -))

موجود فلزی پشت سرم فریاد کشید: ((ترسیدی، امپراطور کوچولو؟))

برگشتم و گفتم: ((بله.)) هرچند او نبود که ازش می‌ترسیدم. شاید سستی و ضعف اعتماد به نفسم بود. من تا زمانی که در ایالت خودمان بودم، می‌توانستم وانمود کنم؛ باید وانمود می‌کردم. سفر به یک ایالت دیگر، مخصوصاً ایالتی که مانند این زمینه‌سازی شده باشد... نه، این کار را نمی‌توانستم انجام بدهم؛ هنوز نه.

گفتم: ((اینجا مال خودت. مگر اینکه سومین زنده‌زاده در حال حاضر هوشیار و آماده شده باشه. می‌تونی با اون بجنگی. برو و برای وُد برقص. عروسک خیمه شب‌بازی شون باش؛ من نمی‌شم.))

پوسته‌ی رباتیک فریاد زد: ((من عروسک خیمه شب‌بازی کسی نیستم. می‌شنوی، مرد فانتزی؟ من عروسک خیمه شب‌بازی هیشکی نیستم.))

۷

در حالی که به سمت پاگرد بعدی پایین می‌رفتم، نفس‌نفس‌زنان گفتم: ((تا حد زیادی مطمئنم که چون باهاش ن‌جنگیدم، بهش برخورد. من بهش اجازه دادم ایالت مرزی رو داشته باشه و اون بلافاصله غارتش کرد؛ منابعشو دزدید و بیشتر مردم اونجا رو به قتل رسوند. مجبور شدم سمت خودم رو دوباره باز کنم و کمک بفرستم تا بومی‌های باقیمونده رو نجات بدم.

نزدیک ده سال بعد از اون، به ایالت مرزی دیگه‌ای در نزدیکی من حمله کرد؛ اون‌دفعه وجدانم بهم اجازه نداد که کاریش نداشته باشم. ما از اون موقع چند بار گاه و بیگاه با هم ستیزه داشتیم. الان بیست سالی میشه؛ سی سالم از اولین ملاقاتمون می‌گذره. اخیرا اون حتی شروع کرده به تهاجم به ایالت خودم، گرچه ربات‌هاش هیچوقت اونجا درست کار نمی‌کنن.))

سوفی گفت: ((هه!)) تقریبا به پایین پلکان رسیده بودیم. ((حتما در جریانی که اینجا باهاش جنگیدن دیوونگیه.))

چیزی نگفتم.

او ادامه داد: ((ربات‌هاش تو این ایالت کار می‌کنن.)) صدایش در راه‌پله پیچید. ((مردم مالتیس ساعت مچی‌های هوشمند دارن، با چیزای دیگه‌ای که دنیای واقعی در طول دوران تساوی نداشت. این اختراعات علمی مثل بذرهایی هستن که رفیقت می‌تونه توسعه شون بده و برنامه‌نویسی رو گول بزنه تا به دستگاه‌هاش اجازه‌ی عملکرد بده. سر

هر چی دارم شرط می‌بندم که اون دستگاه خطرناک خواهد بود؛ خیلی خطرناک.
سیستم محافظتی وُد تاثیری روش نداره.))

وقتی به طبقه‌ی سوم رسیدیم، با سر حرفش را تأیید کردم. فقط کمی دیگر از راه باقی مانده بود.

سوفی با اعتراض از پشت سرم پرسید: ((پس بهم بگو چرا هنوزم قصد داریم باهاش بجنگیم؟ بیا از اینجا بریم.))

به طرف او برگشتم و گفتم: ((ببین، اینکارو می‌کنم چون باید بدونم، خیلی خوب؟ اگه چیزی که درموردش صحبت کردیم حقیقت داشته باشه، و اگه همه چیز طوری از قبل طراحی شده باشه که آسیبی به ما وارد نشه... پس من نمی‌دونم _ نمیتونم بدونم _ که واقعا کی هستم. روبرو شدن با یه زنده‌زده‌ی دیگه در اینجا، راهیه برای اینکه بتونم بفهمم.))

او در راه‌پله ایستاد. روی پله‌ی زیر پایش، آب در حال جمع شدن بود. ((داری جدی میگی، نه؟))

((مثل جهنم جدیدم. تو همینجا صبر کن. من اونو به سمت جایی که کم‌جمعیت‌تره هدایت می‌کنم.))

((همینجا صبر کنم؟)) وقتی برگشتم تا از پله‌ها پایین بروم، دنبالم آمد. تکرار کرد:
((همینجا صبر کنم؟ من یکی از دوشیزه‌های ساده‌لوح دنیای فانتزیت با لباس‌زیرهای جوشن‌دار نیستم، آقای امپراطور. باید اینو بدونی که منم بر یک دنیا فرمانروایی کردم و نیازی به قدرت دیکتاتوری کامل هم نداشتم تا بتونم اینکارو بکنم. من -))

((باشه. می‌تونی بجنگی؟))

((نه اونقدر خوب.))

((پس می‌خوای چیکار کنی؟))

((هک.))

این کارش به‌دردبخور محسوب می‌شد. ((چه کارهایی می‌توننی بکنی؟))

((مشخصاً می‌تونم کاری کنم اسلحه‌ها اینجا کار کنن.))

((به چیز بیشتری نیاز داریم. می‌توننی کاری کنی جادوی من عمل کنه؟))

((این هک کردن زمان زیادی می‌گیره، بچه جون. اینجا ایالتی به شدت غیرجادوییه.

همونطور که گفتم، اینجا حتی ربات خیلی طبیعی‌تر از جادو به حساب میاد.))

((بله، ولی می‌توننی انجامش بدی؟))

((به گمونم می‌تونم سعی کنم. بیا بریم جایی که ربات همون اول کار از اونجا وارد ایالت

شد.))

((چه اهمیتی داره؟))

((نباید اهمیت داشته باشه.)) طارمی‌ای که پشت سرم بود را دور زد. کفش‌هایمان روی

سنگ بدون حفاظ، صدا می‌دادند. ((از لحاظ فنی، اینا همه کد هستن و چیزی به اسم

مجاورت مکانی معنی نداره، ولی طبیعت سیستم اینجوریه که اگه به نقطه‌ی ورود

نزدیک باشیم، به جایی که رفیقت استحکامات دفاعی ایالت رو در هم شکست هم

«نزدیکیم». تار و پود ایالت در اونجا ضعیفه و این احتمال وجود داره که اون ردپای

خود شو خیلی خوب نیوشونده باشه. رمزگذاری نامرتب و بی‌دقت، کارمو برای روی هم

سوار کردن چند تا هک دیگه آسون‌تر می‌کنه.))

((خیلی خوب.))

((فکر کنم با یه غارنشین حرف می‌زدم، بیشتر می‌فهمید.))

((فانتزی بودن به معنی بدوی بودن نیست.))

((آها. اونوقت تو تا حالا از نزدیک یه کامپیوتر دیدی؟))

می‌توانستم آن‌ها را تصور کنم؛ دستگاه‌هایی که با نوری می‌درخشند و حین تأمین قدرت ماشین‌ها، انرژی مانند صاعقه از آن‌ها ساطع می‌شود.

سوفی گفت: ((بزار ساده‌ش کنم. برای اینکه بتونم جادوی تو رو راه بندازم، باید بریم جایی که ربات از اونجا وارد شد؛ اونوقت تو میتونی اسب سخنگو یا هر چیز دیگه‌ای که داری رو احضار کنی و به سمت اون دستگاه خسارت‌واردکن پرواز کنی و با رنگین‌کمون‌های جادوییت منفجرش کنی.))

بالاخره رسیدم طبقه‌ی همکف، سپس بیرون و به خیابان‌های خیس شده از باران رفتم. سوفی هم دنبال‌م آمد. به آهستگی شروع کردم به دویدن به سمت ربات، اما سوفی به سرعت به سمتی دیگر رفت؛ به سمت یکی از وسیله‌های نقلیه‌ی خودرو. تعداد زیادی از آن‌ها _ بدون سرنشین _ آنجا قرار داشتند.

درحالی‌که احساس حماقت می‌کردم، به دنبال او دویدم. وارد شدیم و او کاری کرد که آن چیز غرشی کند. آنگاه مانند حیوانی که تازه بیدار شده باشد، به ارتعاش درآمد.

گفتم: ((پس این زنده‌ست.))

((حتما همینطوره. به همین فکر ادامه بده، بچه جون.)) سرش را تکان داد و مقداری از آب باران از میان موهایش بیرون ریخته شد، سپس وسیله‌ی نقلیه را به حرکت درآورد؛ خیلی سریع.

فریادی کشیدم و به هر جای دستی که پیدا کردم، چنگ زدم. بسیار سریع تر از اسبی که به تاخت برود، طول خیابان را طی کردیم، اما با این وجود _ از نظر خودم _ با کنترلی بسیار کمتر. ((چقدر تو این ایالت همه چی غیرمتمدنانه ست!))

سوفی فریاد زد : ((غیرمتمدنانه؟!))

((اون از هفت تیری که زنجیر رو نابود کرد، اینم از این. هیچ ظرافتی وجود نداره؛ فقط نیروی زیاده. مراقب اون مردم باش. خدایا!))

با سرعتی دلهره آور از گوشه ای پیچید. یک اسب خوب هیچگاه به ما اجازه نمی داد تا این حد از کنترل خارج شویم و ارابه های پروازی ام به طرز خارق العاده ای دقیق بودند. از کنار ربات _ که داشت با خوردن محیط، راهش را از میان شهر باز می کرد _ دور زدیم؛ او که هنوز به سوی ساختمانی در حرکت بود که می خواستیم در آن شام بخوریم، ما را ندید. فکر کردم اون نمی تونه مستقیماً ردمو بزنه؛ یه چیزی باید بهش اطلاع داده باشه که من کجا بودم. نشریه اینترنتی

خوب البته با توجه به رزرو میز برای شام از قبل _ و چهره ام که در لیست افرادی بود که اجازه ی ورود داشتند _ احتمالاً پیدا کردن ردی از من، خیلی مشکل نبوده است. هفت تیر را از درون جلدش که داخل لباسم بود، بیرون کشیدم و گفتم : ((می تونی اینو به کار بندازی؟!))

((فکر نکنم دلم بخواد وقتی یکی از اونا رو شلیک می کنی، نزدیکت باشم.))

به خشکی گفتم : ((قرار نیست اینو به سمت سرت نشونه بگیرم، سوفی. راهش بنداز.))

او دستش را دراز کرد و با انگشتش آن را لمس کرد. وقتی نزدیک بود گروهی از مردم را زیر بگیریم که در حال فرار از دست ربات بودند، از اینکه حواسش را پرت کرده بودم پشیمان شدم، اما او در آخرین لحظه خودرو را به سمت دیگری برگرداند.

انگشتش را برداشت و گفت : ((حله. دوباره پرش کردم؛ این دفعه با گلوله‌های واقعی. هک آسونیه.))

((آره خوب، می‌شه راحت متوجه شد.))

ربات سر عظیم و چشمان سرخش را به سمت جایی که ما بودیم، برگرداند. این یکی _ با اختلاف زیاد _ بزرگترین رباتی بود که ملی تا به حال برای گرفتنم فرستاده بود.

سوفی گفت : ((لعنتی. حتما رفیقت داره این ایالت رو به دنبال هر گونه کار غیرعادی بازبینی می‌کنه. هر کاری که انجام بدم، ما رو لو میده.))

دستم را روی شیشه‌ی پنجره‌ای که سمت من و داخل کالسکه‌ی فلزی بود، فشار دادم و گفتم : ((میتونم؟...))

((اهرم روی در رو بچرخون.))

وقتی اهرم را چرخاندم، پنجره به سمت پایین حرکت کرد. مبتکرانه بود. سرم را بیرون بردم و هفت تیر را به سمت ربات نشانه گرفتم، سپس به صورت متوالی و سریع، سه بار شلیک کردم. با اولین شلیک، تقویت‌کننده‌های ذهنی‌ام فعال شدند و گذر زمان را برای من آهسته کردند.

همانطور که مطمئن بودم، آن موجود با قدم‌های آهسته شروع کرد به تعقیب ما. چشمانش هر حرکت ما را دنبال می‌کردند. شلیک کردن اسلحه‌ام به او اجازه می‌داد من

را مکان یابی کند؛ قرار نبود اسلحه‌ها بتوانند در این ایالت گلوله‌های واقعی شلیک کنند، در نتیجه شلیک کردن من، در تار و پود ایالت نشانه‌ای بر جای می‌گذاشت.

سوفی با اعتراض پرسید : ((اون دیگه برای چی بود؟))

((می‌خوام ما رو تعقیب کنه.))

((رو چه حسابی دقیقا؟))

((چون اگه به این سمت برگرده، از مناطقی عبور می‌کنه که قبلا از شون رد شده. اینطوری آسیب کمتری وارد می‌کنه. به علاوه، اگه بخوام شکستش بدم، باید نزدیکم باشه.))

چند بار دیگر شلیک کردم تا مطمئن شوم ربات به تعقیب ما ادامه می‌دهد؛ و واقعا هم سرعت قدم‌هایش بیشتر شد. آب دهانم را با صدای بلندی قورت دادم و سرم را داخل خودرو برگرداندم. ((باورم نمی‌شه اینو میگم... ولی این خودروها از اینم سریع‌تر میرن؟))
سوفی نیشخندی زد؛ ظاهرا می‌رفتند. برای حفظ جونم محکم چسبیدم.

سوفی گفت : ((اونجاست.))

جلو تر و روبرویمان _ تقریبا ده پا بالاتر از جاده، به صورت معلق و در محاصره‌ی آوارهای باقیمانده‌ی شهر _ نوری سوسو زننده در هوا بود؛ تابشی صدفی رنگ که مشخص بود نباید آنجا باشد و من را به یاد شفق بزرگ می‌انداخت، اگرچه شکل و قالبش مانند یک نمونه‌ی خیلی بزرگ از ورودی‌ای بود که از درون آن به اینجا آمده بودم.

سوفی خودرو را نگه داشت؛ یا بهتر است بگویم دست از راندن آن کشید، چون خودرو کاملاً متوقف نشد و روی زمین سر خورد، به گوشه‌ای لغزید و به یک ساختمان کوبیده شد. آن توقف ناگهانی تقریباً باعث شد بالا بیاورم.

گفتم : ((تو عقلتو از دست دادی.))

((فکر می‌کردم تا الان این رو فهمیده باشی.)) با حالتی گیج و منگ از کالاسکه‌ی فلزی بیرون خزید، اما همچنان نیشخندی بر لب داشت.

با پاهایی لرزان به دنبالش بیرون رفتم. ربات سریع‌تر از چیزی که انتظار داشتم، پیش می‌آمد و متأسفانه این منطقه به آن سرعتی که امیدوار بودم، تخلیه نمی‌شد؛ خانواده‌هایی اینجا بودند که با وجود باران و خطراتی که وجود داشت، در خرابه‌های ساختمان‌ها کز کرده بودند. دختری گریان که بیش از چهار سال نداشت، دوباره و دوباره از مادرش می‌پرسید که چرا زمین داشت می‌لرزید.

فکر کردم اونا باید در دنیایی زندگی کنن که همیشه تاریکه، تا زنده‌زاده‌ها بتونن مکانی برای بازی کردن داشته باشن.

تلوتلوخوران از آن‌ها دور شدم و دنبال سوفی به سمت شکاف رفتم.

وقتی به نور سوسوزن رسیدیم، گفتم : ((دستتو بده به من.))

اینکار را کردم و او درحالی که با چشمان بسته روی یک زانویش می‌نشست، محکم دستم را نگه داشت.

احساس مورمور شدن کردم.

سوفی گفت : ((نمی‌تونم کد تو رو مستقیماً عوض کنم. جرأتشو ندارم.))

((من کد دارم؟))

((چیه، نگران شدی؟ فکر کردم به نظرت موجودات شبیه‌سازی شده با زنده‌زاده‌ها
برابرن.))

((من همچین چیزی نگفتم. گفتم ماشین‌زاده‌ها هم مردمن و کشتنشون کار نادرستیه.
مسلمانا زنده‌زاده‌ها مهم‌ترن.))

((خوبه حداقل جایگاه خودتو در دنیا صریحا می‌دونی.))

((خوب، هر چی نباشه من یه امپراطور کبیرم. حالا چرا گفتی من کد دارم؟))

((آروم باش. ما همه‌مون اطراف هسته‌ی شخصیتی‌مون، یادداشت‌های مربوط به کد
داریم؛ مثل حاشیه‌نویسی‌هایی که کسی که داره برای امتحاناتش درس می‌خونه، به یه
کتاب درسی اضافه می‌کنه.))

((کتاب درسی چیه؟)) پس از لحظه‌ای مکث گفتم : ((امتحانات چین؟))

((حواسمو پرت نکن. هممم... بله. نمی‌تونم جادوتو بازنویسی کنم، مگراینکه خطر برشته
شدن کامل دهننتو به جون بخریم.))

((جادو رو تغییر نده؛ فقط کاری کن اینجا عمل کنه.))

((مطمئن نیستم این کار شدنی باشه؛ باید اینجوری قوانین کل ایالت رو تغییر بدم. ولی
شاید...))

((شاید چی؟))

گام برداشتن آن دستگاہ، دندان‌هایم را بر هم می‌زد. می‌توانستم سرش را بر فراز ساختمانی در آن نزدیکی تشخیص بدهم؛ با آن چشمان سرخس که زیر باران برق می‌زدند.

سوفی گفت : ((خوب، تمام یادداشت‌های مربوط به کد که توضیح میدن تو چطوری جادو تو به کار می‌ندازی، هنوز اونجا بهت متصلن. همه‌شون به ایالتت وابسته هستن. باید نوعی منبع قدرت اصلی اونجا باشه، درست فکر می‌کنم؟))

((بله. تو نمی‌تونی جادو رو تغییر بدی... ولی می‌تونی منبع قدرتشو بازنویسی کنی؟ کاری کنی که یه چیزی تو این دنیا قابلیت برانگیختن قدرت/فکندن رو داشته باشه؟))
((هممم... زیرکانه‌ست. بله، ممکنه. یه لحظه بهم وقت بده.))

باد کم‌کم داشت شدت می‌گرفت و باران از حالت نم‌نم به شکل رگبار خفیفی درآمد بود. لباسم در حال حاضر به بدنم چسبیده و موها و ریشم خیس آب بودند.
آن چیز در نزدیکی ما پدیدار شد، ساختمانی نزدیک به ما را دور زد و از کناره‌ی آن، سنگ‌هایی را تراشید و پایین انداخت.

سوفی تکرار کرد : ((فقط یه لحظه...))

((لحظه‌هامون دارن تموم می‌شن، سوفی!))

((دارم... دارم با بی‌شتترین سرعتی که می‌تونم کار می‌کنم... اوه، این کار درهم و برهمی از آب درمیاد. الکتریسیته... شاید بتونم از الکتریسیته به عنوان جانشینی برای این چیز شفقت استفاده کنم...))

((سوفی!)) آن دستگاہ با یک پای بزرگش روی خودرویی که رهایش کرده بودیم، قدم گذاشت و لهش کرد. باران قوی‌تر شده بود و پی‌درپی به بدنمان ضربه می‌زد.

سوفی گفت : ((خودشه!))

آن حس مورمور، سردتر از باران، از درونم عبور کرد. من را هوشیار و برانگیخته کرد؛ من را تغییر داد. روش او عمل کرده بود؛ می توانستم احساس کنم که عمل کرده است.

سوفی ناله‌ای کرد و دستش از درون دست من لیز خورد و بیرون افتاد. داشت فرو می افتاد، اما من گرفتمش و روی شانه‌هایم بلندش کردم، سپس زیر باران مهیبی که مدام شدیدتر می شد، به طرف پایین خیابان دویدم؛ سعی کردم بین خودمان و ربات، کمی فاصله ایجاد کنم.

سوفی با گیجی زیر لب گفت : ((منو بزار پایین. من یه دخترک اهل سرزمین‌های وحشیانه‌ت نیستم...))

به کوچه‌ای سایبان‌دار در خارج از دید ربات رسیدم و سوفی را پایین گذاشتم. او سست و بی حال بود و پلک‌های سنگینش مرتب بسته می شدند. گفت : ((من یه... من نیازی ندارم کسی نجاتم بده. من...))

((اینطوری بهش فکر کن؛ حس زنانگی درونت باید از فکر اینکه یکی تو رو نجات می ده، به وجد بیاد.))

((تو منو نجات نمیدی؛ من تو رو نجات دادم... با جادو... و...)) نفس عمیقی کشید.
(همینجا صبر می کنم.))

((تصمیم عاقلانه‌ایه.)) برگشتم و نگاهی به خیابان انداختم. می توانستم صدای گام‌های خوردکننده‌ی ربات را بشنوم و احساس کنم که پنجره‌های نزدیک ما را به تلق و تلوک کردن می انداخت. نفسی عمیق کشیدم و سپس با قدم‌های بلند، دوباره بیرون و به داخل خیابان رفتم.

ربات خم شده بود و داشت یک خودرو را با دستی عظیم‌الجثه برمی‌داشت، که برگشت و به من نگاه کرد _ چشمان سرخش در شب بارانی، شبیه شعله‌ای مشتعل شده بودند _ سپس طوری خودرو را بلند کرد که انگار می‌خواست پرتابش کند.

لبخند زدم _ درحالی‌که قلبم طوری به شدت می‌تپید که قرن‌ها بود مانند آن نکوبیده بود _ و بعد وارد حالت دید/فکنده شدم.

انرژی در تمامی فضای اطرافم معلق بود. زمین با آن زنده بود؛ درون ساختمان‌ها و از داخل نورها ضربان داشت. آن را به درون خودم جذب کردم که باعث ایجاد نوعی صدای ترق و تروق غیرعادی شد. سرشار از قدرت، طوری هوا را در هم بافتم که من را به سوی آسمان بلند کند و مانعی برای محافظت از من تشکیل بدهد. هیچ اتفاقی نیفتاد.

سوفی از پشت سرم گفت : ((آه، لعنتی.))

ربات خودرو را پرت کرد _ من در حالت دید/فکنده می‌توانستم ببینم که همه چیز با قدرت احاطه شده است _ و ناسزایی گفتم و خودم را به کناری پرتاب کردم. وقتی خودرو در نزدیکی‌ام به خیابان اصابت کرد و روی سنگ‌ها درهم شکست، روی زمین خیس غلتیدم.

این کارم باعث شد زنده بمانم، اما با گیجی روی زمین ماندم. در حالی که هنوز در حالت دید/فکنده قرار داشتم، سرم را تکان دادم و نگاهی به سوفی انداختم که در آن نزدیکی و داخل کوچه بود و با حالتی قوز کرده، یک دستش را روی دیوار گذاشته بود و از دید من به عنوان یک منبع مشتعل از انرژی دیده می‌شد.

صبر کن، این درست نبود. چرا او داشت می‌درخشید؟

او با صدایی بلندتر از ضربات قطرات باران فریاد زد : ((تو هک کردن یه خطایی رخ داده. تصادفا طوری رونویسیت کردم که به جای الکتریسیته، بتونی از گرما نیرو جذب کنی.))
خدایا! سرم را تکان و خودم را جمع و جور کردم. در مقابلم، ربات _ که حالا دیگر چندان دور نبود _ به سمتم می آمد. می توانستم صدای اصابت باران به فلزش را بشنوم. انرژی بیشتری به درونم جذب کردم. می توانستم ببینم که حق با سوفی است؛ در حالت دید /فکنده، می توانستم تک تک اتم های تمام چیزهایی که در اطرافم بودند را حس کنم. وقتی قدرت را به درون خودم کشیدم، آن ها آهسته و سپس ساکن شدند. قدم برداشتم باعث شد یخ در زیر پاهایم بشکند.

هک عمل نکرده بود، و نه فقط به روشی که سوفی اشاره کرده بود؛ هر بار که سعی می کردم از انرژی استفاده کنم، هیچ اتفاقی نمی افتاد. می توانستم آن را به درونم بکشم، اما بعدش ناگهان از درونم بخار میشد و حتی بدون اینکه هوا را گرم کند، ناپدید می شد. تار و پود ایالت در مقابل استفاده ی من از این قدرت ها مقاومت می کرد. این به آن معنی بود که خبری از بازنویسی هوا به گونه ای که از من محافظت کند، نبود. خبری از ایجاد صاعقه برای از پا درآوردن ربات نبود. خبری از هیچگونه جادویی نبود.

حالا ربات نزدیک شده و بالای سرم قد علم کرده بود. از دید من یک پیکر سرد و تقریبا نامرئی بود. حین گام برداشتن، یک دستش تصادفا محکم به گوشه ای کوبیده شد و یک دیوار و مردمی که پشتش پنهان شده بودند را له کرد.

سوفی داد زد : ((کار نکرد! باید بریم؛ الان!))

مردم... اکنون می توانستم آن ها را به آسانی _ حتی با اینکه درون اتاق ها پنهان شده بودند _ به شکل توده هایی از گرمای شدید در این سرزمین سرد و خیس از باران ببینم.

مردم در خیابان نزدیک به هم جمع شده بودند. زنی که یک دختر داشت از دست ربات فرار کرده بود، اما بعد در همان نزدیکی روی زمین افتاده بود. دختر بچه داشت بازوی مادرش را می کشید و با وحشت جیغ می زد.

مردم واقعی _ با احساسات، خانواده، عشق و علاقه‌ی مخصوص خودشان _ و حالا هم خودم؛ بدون هیچ و سیله‌ی دفاعی. احساس درماندگی می کردم. برای اولین بار در طول چندین دهه، احساس درماندگی می کردم.

و این شگفت انگیز بود!

زیر باران به سمت ربات حرکت کردم.

سوفی جیغ کشان صدایم کرد: ((کای!))

دستانم را بالا بردم و انرژی را به درونم کشیدم. از درونم بخار شد.

باران شدیدتر بارید.

متوجه شدم وقتی اولین بار ربات پدیدار شد، موجی از بارون ایجاد شد؛ این طوفان یه عکس العمل نسبت به هک‌ها هستش. بسک گفت این ایالت هیچوقت چیزی بیشتر از نم‌م بارون نداره.

گرمای بیشتری را جذب کردم. طوفان باز هم بدتر شد. بالای سرمان، آذرخشی آسمان را روشن کرد. صدای غرش تندر بلند شد؛ بلندتر از صدای قدم‌های ربات. حالا دیگر آن دستگاه تنها چند متر دورتر از من بود.

اتم‌های زمین زیر پایم ساکن شدند و من مجبور شدم پاهایم را از کفش‌هایی که منجمد و سفت شده بودند، بیرون بیاورم. سرما تأثیر چندانی روی پوستم نمی گذاشت.

این بخشی از جادو بود که ظاهراً همراهم مانده بود؛ من در برابر بیشتر تأثیرات /فکندنم مصون بودم.

ربات دستش را پایین آورد تا من را له کند.

تقویت‌کننده‌های ذهنی‌ام فعال شدند؛ حالا قادر بودم تشخیص بدهم که دست ربات در کجا فرود خواهد آمد، در نتیجه از سر راهش کنار رفتم. دست یخ و سنگ زیرش را خرد کرد و سپس با حرکتی قوسی شکل به سمت من آمد.

اجازه دادم آن دست من را در مشت سرد و فولادینش بگیرد.

صدای پرتنینی در بالای سرم غرید : ((گرفتمت!)) همان صدایی بود که سال‌ها پیش در آن ایالت مرزی شنیده بودم؛ صدایی زنگ‌دار و فلزی. ((بالاخره گرفتمت! می‌تونم با انگشتم تو رو له کنم، بچه! حالا می‌فهمی که توهین کردن به ملی چه معنایی داره.))
باران شدیدتر شد، و من هم قدرت بیشتری جذب کردم.

ملی با خنده گفت : ((تو نمی‌تونی گرمای این رباتو ازش خارج کنی، ابله.))

در واقع من می‌توانستم هسته‌اش را ببینم؛ بسیار دور از دید و زیر لایه‌هایی از فلز روکش‌دار مخفی شده بود. من قادر به خارج کردن آن گرما نبودم _ اگرچه تلاشم را کردم _ اما برایم اهمیتی هم نداشت. من طوفان را به قدرت بیشتری رساندم. قطرات باران مانند تیغ فرو می‌افتادند، آنگاه درست پیش از آنکه به من برخورد و پوستم را سوراخ کنند، متوقف می‌شدند.

تقویت‌کننده‌های درمانی‌ام فعال شدند و به سختی توانستند جلوی یخی که می‌خواست پوستم را چاک‌چاک کند را بگیرند. به قدری نیرو جذب کردم که اتم‌های خود هوا هم ساکن شدند و گازها به حالت مایع درآمدند. هوا تبدیل به بخاری عجیب و غریب شد و

سپس _ درحالی که تقریباً بلافاصله با التهاب به حالت گازی برمی گشت _ صدای فش فشی سر داد.

((... بخشی از من که طغیانگره... به راهم ادامه میدم... هرگز... عرو سک خیمه شب بازی اونا...))

نمی توانستم حرف های ملی را کامل بشنوم؛ طوفان بسیار پر سر و صدا شده بود. صدای ضربه ی یخ و باران بر بدن ربات، شبیه صدای برخورد سنگ به قطعات حلبی بود. باران مانند موجی از اقیانوس بر سرمان می ریخت. تندرهای، آذرخش ها و شکاف هایی در آسمان پدیدار شدند؛ تار و پود این ایالت در حال فروپاشی بود.

باز هم نیرو را به وفور درون خودم کشیدم؛ صدایش مانند موسیقی ای بود که هرگز نشنیده بودم. ربات من را می فشرد، اما معلوم بود دستش دچار مشکل شده است، چون فشاری که وارد می کرد به آن قدرتی که باید، نبود. لبخند زنان دستم را به سمت دستی که من را نگه داشته بود دراز کردم، سپس گرما را از لایه ی بیرونی ربات بیرون کشیدم. فلز یک رسانای عالی بود. همچون نوشیدن آب با نی، گرما را به درون خودم جذب کردم.

برای یک لحظه تمام چیزی که از آن آگاه بودم، قدرت در حال افزایش طوفان بود؛ مانند خشم و غضب خود خدا که به خاطر شکستن قوانین طبیعت بر سرم صغیر می کشید.

ربات شروع کرد به ترک برداشتن؛ نه به دلیل به دلیل سرما، بلکه به خاطر آبی که به لولاهایش نفوذ می کرد و سپس منجمد می شد. آب بیشتری وارد شد، که آن هم به نوبه ی خود منجمد شد و گسترش پیدا کرد. فشار لولاهای بیشتر شد، سپس همگی آنها متلاشی شدند.

کل ربات تکه تکه شد و با صدایی رعدآسا روی زمین افتاد.

با ضربه‌ی سختی روی زمین افتادم. درد کل بدنم را به لرزه درآورد و دید /فکنده‌ام از بین رفت.

چشمانم را باز کردم و خودم را در حالی یافتم که در میان خرابه‌های باقی مانده از آن دستگاه، دراز کشیده‌ام. کم‌کم از بارش باران کاسته شد و من انرژی‌ای که نگه داشته بودم را رها کردم. زمین نزدیکم _ شامل ساختمان‌های درهم‌شکسته و خیابان شکافته شده _ زیر لایه‌ی ضخیمی از یخ پوشیده شده بود. در آن هوای بسیار سرد، به زحمت نفس می‌کشیدم. لباسم پاره پاره شده بود، چون ابتدا به بدنم چسبیده و بعد مانند شیشه خرد شده بود.

خودم را از لای آن خرابه‌ها آزاد کردم. مقدار پری‌شان‌کننده‌ای از پوستم را چسبیده به دست ربات رها کردم؛ خوشبختانه تقویت‌کننده‌های درمانی‌ام به قدر کافی خوب کار می‌کردند تا بتوانند دوباره پوستم را رشد بدهند.

به سمت آن جانور ازهم‌گسسته برگشتم و لبخند پهنی زدم. من برنده شده بودم. جایی برنده شده بودم که پیروزی برایم از قبل مقرر نشده بود؛ در زمین نبردی برنده شدم که وُد آن را نساخته بود. اینجا دیگر هیچ الگوریتمی من را همراهی نمی‌کرد.

بیشتر از هر زمانی احساس زنده بودن می‌کردم. من یک چیز واقعی پیدا کرده بودم. مانند... مانند این بود که تازه برای اولین بار از خواب بیدار شده باشم.

سوفی در حاشیه‌ی زمین یخ‌زده ایستاده بود. خدایا، او واقعا زیبا بود! هیچگاه متوجه نشده بودم که چقدر دلم می‌خواست شخصی واقعی را بشناسم؛ شخصی حقیقتا زنده.

کسی که تنها به خاطر من ساخته نشده بود؛ کسی که زندگی‌ای خارج از زندگی خودم داشت. این به شدت جذاب بود.

سوفی لبخندی عمیق تحویل داد، سپس هفت تیر کوچک را از کیف دستی‌اش بیرون آورد، آن را روی سر خودش گذاشت و ماشه را کشید.

تقویت‌کننده‌های ذهنی‌ام در اثر شلیک فعال شدند. می‌توانستم با وضوح کامل، خونی که از یک طرف سرش بیرون می‌پاشید را ببینم؛ نوارهایی به رنگ مخمل لبا سش. من وقوع آن اتفاق را با زمان آهسته‌شده تماشا کردم. درحالی‌که چشمان سوفی کم‌نور می‌شدند، تکه‌های زندگی جدیدم نیز می‌مردند.

تقویت‌کننده خاموش شد. جسد سوفی فروافتاد.

تلوتلوخوران به سمتش رفتم و کنارش _ نوشته‌شده در یخ _ کلماتی را پیدا کردم؛ منقوش شده به گونه‌ای که انگار توسط یک استادکار با اسکنه تراشیده شده بود.

بهبهت گفتم که ربات جدیدم معرکه خواهد بود. من وقت زیادی صرف کردم تا سوفی رو کامل کنم. خوشحالم که قلبتو تسخیر کرد. حالا بدهیت صاف شد.

۸

بسک گفت : ((متاسفم سرورم، ولی اون واقعی نبود. من متوجهش شدم، ولی ملی منو از سیستم جدا کرد. اون زن درست مثل فرستاده‌ای بود که در ایالت مرزی ملاقات کردیم؛ یه بدن ساختگی که از دور کنترل می شد. فقط این بار طوری ساخته شده بود که از یه موجود انسانی قابل تشخیص نباشه.))

چیزی نگفتم. کنار پنجره‌ام ایستاده بودم و به بیرون _ به شهرم _ نگاه می کردم. اتاق کارم خیلی گرم بود، و خیلی صمیمانه؛ یک دروغ.

بسک ادامه داد : ((در گرفتن پاسخ از ود دچار مشکل شدم. من... من نمی دونم اون چطور فهمیده بود که ما کدوم زن رو انتخاب می کنیم.))

گفتم : ((نمی دونست. اون جلوی اطلاعاتی که جزئیات کسی که ما انتخاب کرده بودیم رو مشخص می کرد، گرفت و نداشت پیام ما به زن واقعی برسه. یه جایگزین فرستاد.))

((آه، البته.)) صدای بسک بی احساس بود؛ مانند همیشه.

به آرامی پرسیدم : ((اصلا هیچکدوم از اونا واقعی بودن؟ مردمی که نجات دادم؟ یا اینکه همه چی تو اون ایالت ساخته‌ی دست ملی بود؟))

((من نمی دونم.))

همه‌ی چیزهایی که درموردشون باهانش صحبت کردم... همه‌ی چیزهایی که اون گفت... همه‌ش الکی بود.

من هیچی نمی دانستم. حتی نمی دانستم باید چه احساسی داشته باشم.

بسک من را در اتاق کارم تنها گذاشت. او مشخصاً هیچ نظری نداشت که چه باید کرد؛ او از وقتی برگشته بودم، مدام با دلواپسی بهم سر میزد. شراب گرم _ دست نخورده _ روی میز کنار آتشدانم قرار داشت.

شروع کردم به قدم زدن. احساس خشم، مورد خیانت واقع شدن و تهی بودن می کردم. در نهایت طومار وُد را برداشتم و یک درخواست ساده نوشتم. زنده زاده‌هایی که در ده تا ظرف هر دو سمت من هستند، چه کسانی‌اند؟ دوست دارم نام و شناسه‌ی ایالت‌هایشان را بدانم.

منتظر ماندم. نهایتاً جوابی برایم آمد؛ حروف طوری روی سطح سنگی ظاهر شدند که انگار با جوهر نوشته می شدند.

ما بابت آسیب‌هایی که از سر گذرانده‌ای، پوزش می طلبیم. ملی تنبیه خواهد شد. ما نمی‌دانیم او چگونه توانست آن ایالت را هک کند؛ این کار نباید ممکن می‌بود. تو به واسطه‌ی برآوردی متفق‌القول، از وظیفه‌ی تولیدمثل معاف شدی. می‌توانی به فرمانروایی خود ادامه دهی.

چند لحظه به سنگ لوح خیره ماندم، سپس دوباره نوشتم: نام و شناسه‌ی ایالت‌های زنده زاده‌های ده ظرفی که از همه بهم نزدیکترند، چیه؟ دوست دارم باها شون در تماس باشم.

مکشی طولانی. در نهایت نام‌ها نوشته شدند.

دوره‌ی زندگی کردن من در انزوا به سر آمده بود.

۱۴۰۲/۰۸/۲۸

پایان

تعمیر
نشریه اینترنتی